تجلیات عرشی

۱۵ قصائد ۳۰۰۹ شعر

فضائل حضرات چہاردہ معصومین و جناب عباس علیہم السلام

مصنفہ

عالیجناب مولوی سید تجمل حسین صاحب عرشی جائسی مرحوم

مترجم حیات القلوب حق الیقین۔ نور الابصار مفتاح الفلاح

میر منشی مہاراجہ وزیانگرام

مع فرہنگ

از

امتیاز الشعراء جناب مولوی سید محمد [illegible] دام فضلہم

مصنف کتب متعددہ مترجم بحار الانوار جلد ۱۰ و معارف الملۃ وغیرہ

باہتمام سید اکبر علی در برکات الیکٹرک پریس الہ آباد طبع شد

قیمت [illegible]

۶۸۶

تہدیہ

۲۱۱۳

بہ نگاہ قدسی نواز شفیق صادق ادیب فاضل

عالی جناب فضیلت انتساب مولوی سید ماجد علی صاحب

بی - اے - ایل - ایل - بی ایڈوکیٹ ہائیکورٹ

گورنمنٹ پلیڈر) الہ آباد زاد لطفہم

از

جائس ضلع رائے بریلی	اخلاص کیش
۱۱ ذیقعدہ ۱۳۴۹ھ	سید محمد جعفر قدسی احسن اللہ الیہ

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در نعت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله وسلم

شامگاهان چون ز دور آسمانی آفتاب — کرد روشن معنی حتی توارت بالحجاب

یعنی از این چرخ دولابی صفت مانند دلو — سرنگون افتاد اندر چاه مغرب آفتاب

گرم شد هنگامهٔ شب سرد شد بازار روز — روی خود بنمود ظلمت نور بر رخ زد نقاب

شد بساط عنبری با فرش سیفوری بدل — گشت تجلی سایبانی خیمهٔ زرین طناب

اخگری بی آتش از اختر درخشیدن گرفت — آتش بی اخگر آمد از شفق در التهاب

خسرو چین برد بیرون لشکر خود از جهان — پادشاه زنگ آمد با جنود بی حساب

گرد گیتی ساغر یاقوت گم از انجمن — بزم افروز جهان شد جام الماسی تن آب

ماه بر سقف فلک خورشید در زیر زمین — دیدهٔ حیرت نگر بگشا ببین این انقلاب

اختر گردون ز ذرات زمین برده فروغ — شد ز شمع مشعل شب آتش اندر آب آب

خلعت زرتار بر کند از تن تاری زمین — آسمان انگشت قرابند و ده سیمابی ثیاب

شد نهان در آشیان طاوس رنگین بال و پر — مشرق تا مغرب جهان بگرفته زیر پر غراب

صبح زرین پر پرواز کرد از بام گردون تا کجا — یک بیک صحن فلک پر گشت از سیمین قباب

در بن قلزم نهنگ آتشین تن جا گرفت — شد به دریا ماهیان عاج پیکر آشناب

از کنام آسمان شیر شبیه شد پدیدار — گرد رم آهوی زرین شاخ از بیم شتاب

آمد از کهسار صحرا بزغاله و گاو و بره — شد عجائب گستران را سر چراگاه دواب

اختران با بساط نیلگون رخشان در بر
چون دل فرعون گیتی سر بسر گردیده تار
انچنان شب تیره و تاریک شد کز هول آن
قلزم قیر آسمان ـ وز موج ظلمت خیز آن
انجم اندر آسمان با در جنبش ـ حوران خلد
اہل عالم جملگی در خواب و من اندر شگفت
ہیچو افتادہ جنان البتہ انس و وحش و طیر
خواب در چشمش نیاید تا بہ مرگ از ہول آن
مشتری و زہرہ را باہم قران ـ مین ور
از نجوم تابناک و آسمان تیرہ فام
گشتہ تابندہ ہوا پرتو فشان گوئی کف الخضیب
از پی رقص جلوت خواستہ قاضی فلک
از لیس آن تودہ رنگار گون بر سر فلک
شد بیک فانوس روشن صد ہزاران شمع نور
شیر و شمع گاو و ماہی کژدم و خرچنگ بس
ماہ پیش انجم رخشندہ ـ کیک سپاہی با خیل
جلوہ گر تا بمیدان از یک سمت با ساز و طرب
ز انجم ثابت فلک از یک طرف در ترکتاز
سیر و ہم طی مسافت کردہ پیک آسمان

آسمان یا قلزم اسود ـ پر از سیمین حباب
چون کف تابان موسی روی مہر بگرفتہ تاب
چشم نگشاید تا صبح قیامت شیخ و شاب
اختران انواعان با استنارت احتجاب
یوسفی در چاہ تیرہ یا بگردون ماہتاب
کاندرین ظلمت چنان تا دیدہ ہا را پردہ خواب
گوئیا گیتی ہمہ گردیدہ ـ ویران و خراب
این چنین تاریک شب را گر کسی بیند بہ خواب
طیلسان بر دوش او ـ گوش بر بانگ رباب
سودہ کافور شد آمیختہ با مشک ناب
آن چہ خال مہوشان این دست رنگین از خضاب
زاہد باد آمدہ گستردہ سجادہ بر آب
بوالعجب روشن کرد ظاہر شکلہا بس عجاب
یک جہان رخشندہ چہرہ دیدہ ام از یک حجاب
از پی ہم چون رسن بازان و آن یک طناب
شعلہ زن شد شمع روشن ـ گشتہ پیدا و انکباب
در بغل چنگ و بکف از قدح جام شراب
آن سنان در دست ـ این خنجر کشیدہ از قراب
بہر قتل قلب شیاطین و خدنگ تیر شہاب

آسمان را چیست دامن آنچنان پر از گهر
گوئیا شد از کف جود محمدؐ بحر باب

آن حبیب خاص رب خلق دو عالم را سبب
احمد امی لقب پیغمبر قدسی خطاب

آن شهنشاه امم مهر عرب ماه عجم
بحر احسان و کرم والا همم عالی جناب

صادر اول نخستین گوهر اصل وجود
ممکن و اجب صفات عارف عرفان مآب

قهرمان اعظم دنیا و دین نور الامم
حکم او بر جان روان فرمان او طوق رقاب

شافع روز جزا کهف الوری خیر الانام
مالک خلد و جهنم قاسم اجر و عقاب

هر دو عالم فرع باشد او بود اصل الاصول
ما سوی اللہ پوست باشد او بود لب لباب

دست قدرت بر کشد گر پرده از روی وجود
جلوه گر گردد جمالش با هزاران نور و تاب

حادث اما از قدم دارد حدوث او نشان
ممکن و بهر وجوب امکان او نایب مناب

قصر تمجید و اقتدار او بود عرش آستان
قلزم جاه و وقار او بود گردون حباب

جمله ادیان سلف را کرده باطل دین او
شد کتاب مستطابش ناسخ هر سه کتاب

متن شرح قدر او اینست گردون هفت فصل
شرح متن خلق او را هست جنت هشت باب

نور یزدانی و ذاتش پاک او فانوس و شمع
علم قرآنی و قلب او شعاع و آفتاب

او خدا را عبد خاص و بنده او جبرئیل
او مددگار جهان و ناصر او بوتراب

آشکارا از جلال او جلال کبریا
بر جمال شاهد وحدت جمال او نقاب

بی تعلم با علوم اولین و آخرین
با کمال ظاهری و باطنی بی اکتساب

ممکنات اندر عدم او محرم سر وجوب
او نبی و حضرت آدم میان خاک و آب

رحمة للعالمین کاندر دل پر نور او
کثرت لطف و کرم نگذاشته جای عتاب

قهر و عفوش را اگر سنجند در میزان عقل
می نشیند پله عفو او گرانی بر تراب

با نکال دو جہاں پیوستن از روے افتراق
دوستیش را پرستش نبود بیروز بازپرس
از ولاے او شود نار سقر۔ نار خلیل
کوه شد باد از حلم و عزم او شده چوں باد و کوه
تشنگان وصل او را در بیابان طلب
بر کمال عز و جاه و قدر او معراج او
آنچه او دیده بہ بیداری ز چشم خویشتن
آمده او محرمے اندر حریم ذوالجلال
دست قدرت را بریں از پرده دیده چشم او
قرب او در لامکاں۔ کمتر ز بعد دو کماں
رفت تا عرش بریں۔ چوں باز آمد بر زمیں
ہر قدر عرش بریں از طور می باشد بلند
پیکر او جان عالم۔ جان او عین وجود
قوت بازو و دست پنجہ اش یا رب چہ بود
دست او ابرے کہ می بارد از آں یک گوہر در
شور ریشنا خیز می گردد عیاں اندر جہاں
آں عقاب تیز چنگش ہم با پیستان ادہم
با مشیت ہاے یزدانی ہم عثماں
[illegible]

دوری از محرومی دارین با وے اقتراب
امت او را حساب نیست در یوم الحساب
از خلافت او شود۔ یاد ارم۔ یاد عذاب
عدل او کرده غراب باز را باز و غراب
چشمہ تسنیم و کوثر چو شد از موج سراب
ہست بر پاے کہ دارد با خدا وقت انتساب
ہیچ یک از مرسلاں ہرگز ندید آں انجواب
بوده او در بزمگاه خاص احباب رباب
صد خطاب جانفزا بشنید گوشش از حجاب
خود خداوند جہاں گفته کلامش را جواب
فرش خوابش گر فتم جنباں ہم جنباں زنجیر باب
قدرش از موسی بلند ہست آں قدر اربیاب
ظاہر او آب و خاک باطن او نور ناب
جنبش سبابہ شق کرد قرص ماہتاب
تیغ او برقے کہ می جوشد از آں یک قلزم آب
می نشستند چوں بعزم جنگ بر اسپ عقاب
آں عقاب برق ہم پا شعلہ نار عذاب
با قضاے خالق اکبر ہمیشہ ہمرکاب
[illegible]

چرخ صولت، ببر هیبت، کوه پیکر، پیل زور
هم وبا دارد و تلال، هم تلال از وے وبا
حدّت اندر آتش، اندر طبع او قهر و غضب
از زمین تا آسمان تازنده چون پیک نظر
او به یک دم تا به در یک مکان طے بروج
تا به جنبانی لبے از چشم می گردد نهان
رحمت باری شد و سوئے زمیں برگشت باز
از نگاه خشمناکش پیل می لرزد به خود
شیهه تند و غریوش دل شگافد کوه را
از دمش بر چرخ گردد آن شرار کهکشان
گشته از بس منفعل از تیزی رفتار او
یک قدم او را بود دور زمانه تا ابد
حرف آخر می رسد او را بگوش آں سوے چرخ
دور ایام و لیالی طے شود در یک نفس
خسرو جن و بشر گردیده تا بروے سوار
در دل رهرو خیال او اگر سازد گذر
تا بعرش بریں شود جبرا او را لقب
اے زہے آں نور حق جان و دلم قربان او
هادی خیر السبل - نور خدا - فخر رسل

سخت پے آهن رگ و فولاد تن چرخ شتاب
هم شتاب از وے جبال و هم جبال از وے شتاب
تندی اندر صاعقه - اندر نگاه او عتاب
بر زمیں از آسماں آئنده چون تیر شهاب
می سزد این را که او را قاصد گردد خطاب
مدح گفتن در حضورش هیبت وصفش در غیاب
رفت اگر بر عرش اعظم چون دعائے مستجاب
در غضب بیند چو او را شیر بگریزد به غاب
گرمی رفتار تندش - برق را سازد کباب
از سم آں بر زمیں - انجم و هلال و ماهتاب
نیست باراں - میچکد این آب خجلت از سحاب
نیم گام اوست از امروز تا روز حساب
راکب او بر زمیں گر امر فرماید شتاب
بر رکابش گر ببندی ماهتاب و آفتاب
گشته ام هم پادشاه و جن و سلطان الدواب
می شود طے راه صد ساله به یک ساعت شتاب
می درخشد نور حق از زین او با فرّ و تاب
سرور کون و مکاں پیغمبر مالک رقاب
رہنمائے تند و کل حاجت روائے شیخ و شاب

ہم معالی و مفاخر را بسوے او رجوع — ہم کمالات و فضائل را بذات او ایاب

طالب نعمائے باقی بود او از ہر جہت — کارہ از دنیائے فانی بود او من کل باب

او مقالید کنوز ارض کردہ مسترد — او رضائے ایزد منان نمودہ اکتساب

بندۂ او خسرو انند و لباس او گلیم — پایۂ او برتر از عرش است و فرش او تراب

فقر او خاک سیہ انگاشتہ سیم و طلا — زہد او خون بخس پنداشتہ لعل مذاب

در ہمہ عمرش نخوردہ نان جو یک بار سیر — آں قدر می‌داشت از لذات دنیا اجتناب

بے حساب انعام او خالی کفش از سیم و زر — بے نصاب اموال او کامل کمالش را نصاب

بندۂ او ہر کہ از جان گشت باشد رستگار — از زبان کس چنین مدحش نگفت میگردد مثاب

مطلع ہر کس بہ مدحش باز خواہم بیش او — تا مضاعف یابم از پروردگار خود ثواب

اے کہ شد تو مزرع امید عالم را سحاب — نیست یک ناکام از احسان تو جز ناکامیاب

بے نیازی بہرہ آز آمد از انعام تو — یا س ہم گردید امیدے کہ بر آید شتاب

باز گردد سوے اہلش با فراوان انبساط — ہر کہ آید بر در تو با فراوان اکتساب

گر بہ بینی سوے آتش می‌شود یاقوت — خاک سر داری اگر در دست گردد زر ناب

غیر کفر از دین پاکت کس نمی‌یابد زیاں — جز بنائے ظلم بنیانے نہ از عدلت خراب

از برائے دین تو با رحبان و اہتزاز — از برائے دشمنت نار جحیم و التہاب

ہر کہ در کسب رضایت می‌نماید جد و جہد — او رضائے حق کند بے سعی کوشش اکتساب

تا ابد فرمان شرع تست جاری در جہاں — تا قیامت کشور دینت مصئون از انقلاب

بے طغیان از ہیبت تیغ تو دین حق بلند — ہم ز تیغت سر کشی گرفتہ بے ضراب

از تو بر عرش علی نازد دارد فرش خاک — از تو نور خالق اکبر نہاں اندر تراب

آنچه در علم الهی نقش اندر سینه است
از دل پاکت هویدا آنچه در ام الکتاب

هر چه بد در پردهٔ ذات و صفات حق نهاں
از صفات و ذات تو آخر بر آمد از حجاب

می شدے گر خاک پر تو گاه انوار اله
می فتادے سایهٔ جسم منیرت بر تراب

داور دادار آمدے مثال و بے عدیل
پیکرے بے سایه است آں را نظیر با صواب

ذات تو سرّے که اندر وحدت آمد محتجب
ظلّ تو نورے که در خورشید دارد احتجاب

فر یزداں از جمال تو عیاں شد بر همه
پایهٔ آں سایه‌ات شد منکشف بر شیخ و شاب

آں زماں از کارهائے خویش فارغ شد خدا
از پئے ختم رسالت چوں ترا کرد انتخاب

از برائے خیمهٔ جاه و جلال تو بود
قرص خورشید و شعاعش آں طناب ایں جناب

نسبت شیئے به هر مخلوقیت در کون و مکاں
یا خداوند جهاں ذات تو دارد انتساب

گر به عزّت با نگاه تند بیند سوئے پیش
می کشد عسل تو تیر از دهان شیر ناب

نقش گردیده در آں مرگ و حیات هائلے
صفحهٔ تیغ تو باشد نسخهٔ ام الکتاب

تیغ یا سیماب اندامے بود آتش نهاد
تیغ یا آئینهٔ رخسارے بود گلگوں نقاب

در دل کیواں نشیند خنده گر دستت بلند
بر سر کوه ار زنی آید بروں از زیر آب

موج زن سیل بلا خیز لیست در آتش نهاں
مشتعل برق جهاں سوز لیست در شکل سحاب

چشمهٔ سیماب - کان لعل تر - گنج گهر
شمع نور و شاخ بلور و شعلهٔ آفتاب

برق طلعت - تند خو - آتش خصال آئین نژاد
شعله قد - آئینه رو - اختر ضیا - خورشید تاب

پر تو طور و چراغ ایمن و دست کلیم
بحر آتش موج آب ابر غضب - برق عذاب

آیت فتح و کلید نصرت و عهد ظفر
نجم اقبال و هلال عید رخشنده شهاب

شیر ناخن یا رستم - اژدر دم و آتش نفس
جاں ستاں - بے مهر لیلی چهره مجنوں اضطراب

سیل بنیان کن که سر پا بدر جاگاه زمین | شعلهٔ بهر کشش که سازد ماهی گردون کباب

در سحاب است آفتابی تا بود اندر غلاف | هست خشنده هلالی چون برآمد از قراب

ظلم را آغوش آن گردیده آغوش فنا | فتنه در عهدش به خوابی گران تا روز حساب

از خم محراب آن بانگ اذان گشته بلند | از خمیده قامتش اسلام در عین شباب

خون ما دم ریزد و هیچی ندارد از قصاص | عالمی سوزاند و خوفش نباشد از عقاب

شو نشه سیم و هیچی جوشد از آن آب گهر | لوح الماس و هیچی ریزد از آن لعل مذاب

قطع سازد از دل دنیا طلب تا از دل | رشته مهر محبت بر دارد و عدو رباب

یک دمی نگرفت آسایش به آغوش نیام | گذشت از روز که نازل جابجا اندر کتاب

بر تریا لنش تا روان شد اهر وتقی کردگار | دین حق شد آشکار و کفر پنهانی حجاب

شعلهٔ تندش سراسر سوخته آتشکده | سیل آبش کرده بنیان صنم خانه خراب

ق

ای حبیب کبریا در ذات پاک تو بود | قهر مقدار سیاست مهر بی حد و حساب

ورنه بودی اینچنین طوفان بحر تیغ تو | ساختی معمورهٔ عالم بیک دم غرق آب

ختم شد بر تو کرم کز قوم می دیدی ستم | عفو می کردی نکردی هیچ گه قهر و عتاب

چون خدا بر بندگان او رحیمی زان سبب | رحمت حق سایه افگن بود در شکل سحاب

ای رسول کبریا ای رحمت ست و دوه | ای شه کون و مکان ای خسرو گردون جناب

عالمی از لطف احسان تو گشته بهره مند | از کف دریا نوال تو جهانی کامیاب

بر من بیچاره هم رحمی بکن بهر خدا | عقدهٔ کارم را بکشا برای بو تراب

ور دمن زاینده تا بیش هیچ من از حد فزون | کارهایم جمله ابتر حالتم یکسر خراب

بر سر من از گناهان بار سنگین ز کوه | نقل من تلخ و غم چون ریگ صحرا بی حساب

آب آب از شرم عصیان گاه سر تا پای من
از دلم تاب و توان یکسر ربوده اضطرار
بیش ساز و نوش من بخت بد از برگشتگی
پست چون خاک ترندم ساخته دور فلک
نفس و شیطان یک طرف با مکر و تلبیس و حیل
در میان این همه اعدای جان افتاده ام
رستگاری بخشش از آن مفقود راه چاره گم
اندرین حالت ندارم چیز دیگر هست پناه
از تو می جویم بحق سنت ذی شفاعت مدد
هم به عز و قدر سبطین تو سوگندت دهم
هم امامان دگر را هم شفیع خود کنم
ویژه آن مهدی هادی که سلطان زماست
می دهم تکلیف عرض حال اندر خدمتت
ای شفیع المذنبین ای حامی بی پناه و بیکس
تا کجا از دهر از گردون و بخت واژگون
از دو چشمم تا بکی بر روی من بارد سرشک
رحمة للعالمین هنگام لطف رحمت است
چارهٔ بیچارگان ای چارهٔ بیچارگان کن
بر گناهانم مبین بر حال زار من نگر

گاه از سوز درونم جمله اعضا هم کباب
از سرم هوش و خرد غارت نموده اضطراب
می کند عیش مرا تلخ روزگار از انقلاب
و از درون پر درد رنجم کرده یکسان با تراب
سوی عصیان و خطا آرندم از راه صواب
همچو آن صیدی که میگیرند دورش را ذئاب
نه امان گاه و پناهی نه مفری نه مآب
اندرین مشکل ندارم جز به لطفت او ایاب
از تو می خواهم پناه این حکمت فتح باب
کز نسب برج شرف بودند ماه و آفتاب
کان همه هستند حجت های رب بی ارتیاب
قائم از وی دین و دنیا قائم آنش خطاب
تا ز روی حاجتم پیش تو بردارد نقاب
رحمتی کن رحمتی تا چند این رنج و عذاب
زار گریم همچو ابر و زار نالم چون رباب
موی ریشم تا بکی از خون دل سازم خضاب
بحر غم طوفان بپا کرد از سرم بگذشت آب
مرهم خسته درونان خسته جانی را بیاب
سوی هم از رحمت نظر کن سوی خود از من متاب

هم گناه من ببخش و هم برآور کام من — هم بده از غم نجاتم هم رهانم از عذاب
هم مهمات مرا شو اندرین دنیا کفیل — هم شفیعم باش پیش کبریا روز حساب
عرض حاجت تا کجا عرشی زبان در کام کش — نیست حاجت زانکه بیقدر اطناب طول از هیچ باب
خاصه پیش آنکه باشد عالم اسرار غیب — خاصه وآنکه هست آگه ز راز شیخ و شاب
آنچه گفتی بود بی پرده عیان بر خاطرش — آنچه خواندی بود ظاهر بر ضمیرش بی حجاب
لب ببند و از دل و جان آر سویش رجوع — از دو عالم دست وا رو بدرگاهش شتاب
او مراد بیدلان را می دهد در یک نفس — او ز قنوط و یاس حرمان را همی راند ز باب
او بود ابر کرم امید از و نتوان برید — رحمت حق اوست نومیدی کی از او بود صواب
می سزد گویی اگر در باب او نازل شده — آیهٔ لا تقنطوا من رحمة الله در کتاب
تا بود گردنده گردون تا بود ساکن زمین — تا قمر تابنده و رخشنده باشد آفتاب
دوستش را باد رخ افروخته چون ماه و خور — دشمنش دل سوخته از شعلهٔ نار عذاب

قصیده در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه الصلوة والسلام

زیبا نگار من - جانم برای او نثار — ماه است سرو قد سرو است مه عذار
روشن بسان روز روی منورش — تیره برنگ شب گیسوی مشکبار
در هر مکان که او بگشاد زلف و رو — شد پر ز رنگ و بو چو گل باغ در بهار
ماه است چهر آن - حسنش سپهر آن — دلها به مهر آن بیتاب ذره وار
بر قرص مه هلال - از ابرویش پدید — اختر ز آفتاب - از خالش آشکار
از زلف رخ او ورق چینیان گرفت — بیقدر آئینه باشد به زنگبار

از تاب مے۔ رخش۔ خورشید تابناک
زلف دوتا و خال۔ آں دام و دانہ ایں
در پردۂ سحاب لونا ست آفتاب
بر روے و موئے او بنگر کہ می کند
در شیم تا زبرد۔ در یک نظر ربود
چشمانش۔ فتنہ خیز ابروش تیغ تیز
یک بار اگر کلیم نور از شجر بدید
رخسار با صفاش یک آسمان نور
در قتل عاشقاں۔ نیرنگ حسن بیں
آں روئے نازنین و زلف عنبریں
جان من و رخش۔ پروانہ و چراغ
مشکیست زلف او بر رخ نقاب کش
آں زلف چوں رہ۔ دارد خم و گرہ
از باغ حسن او جنت بود سگے
بر چہر پر نگار۔ زلفش نظارہ کن
صد باغ و صد بہار۔ پیدا ز روے او
از یک شدہ است دو پیرا بنش ز حسن
در برج عقربش۔ مہتاب۔ نور پاش
لبهاش جانفزا۔ اما برائے غیر

از رنگ مل لبش۔ یاقوت آبدار
چشم سیاہ و دل۔ آں باز و ایں شکار
اندر کنار لبل او را بود بہار
پیدا ز نار۔ دو دے نہاں بر دود۔ نار
از عاشقاں سکوں۔ از بیدلاں قرار
مژگانش در ستیز با جانہائے زار
من از رخ و قدش دیدم ہزار بار
گیسوے مشکساش یک قافلے ز تار
خال چو مور را و چوں زلف گشتہ مار
بشگفتہ لالہ بیں اندر بنفشہ زار
عشق وے و دلم خشکیدہ کاہ و نار
ما ہیبت روے او از شکل چو دار
اما نہ دو نہ سہ افزوں ز صد ہزار
از آتش دلم۔ دوزخ بود شرار
مارے نہ دیدمی از طاؤس در کنار
پنہاں بہ موے او صد چین صد تتار
تا حال یا گرفت۔ بینیش در کنار
در درج بستہ دش۔ در ہائے شاہوار
خامش ز برائے من چشمانش ہر بار

گلزار حسن او بے آفت خزاں — مستی چشم او بے زحمت خمار

جاں صعوه - باز چشم چنگال آں ماه — دل صید - دام لعل چو بادآں نگار

اندر کلالاش - جانها به پیچ و تاب — وز سحر و لاله اش جانهاست اقدار

ق

در یاد قد او هر صبح و هر مسا — در عشق چشم او هر لیل و هر نهار

خیزد ز جانم آه چوں شعله از جحیم — ریزد ز چشم اشک چوں آب از آبشار

شیریں به مهر او - لیلی ز چهر او — فرهاد خسته جاں - مجنوں دل فگار

واضح و دانه آں خط و خال او — شمعے و شعله آں قامت و عذار

سنگیں دلش به بر - رنگیں رخش به قد — در آهن - آینه - بر سرو - لاله زار

یا دل مرا چه کار هست او چو در برم — چو کیم ز جاں کنار - آید چو در کنار

گشته هلال او - بدر ماه او تقسیم — بگرفته ماه او - بهر سحر او قرار

شمشیر ابرویش - خونریز و سرفشاں — چوں در کف علی تیغ عدو شکار

آں شیر کبریا - آں شاه لافتی — آخر از اوصیا - اول ز هشت و چار

آں خسرو نجف آں درّۂ صدف — آں معدن شرف آں فخر روزگار

سلطان دیں علی جان یقیں علی — مهر مبیں علی بر چرخ اقتدار

دست خدا علی شیر خدا علی — مشکل‌کشا علی مشکل شود چو کار

شاه زمن علی خیبر شکن علی — مرحب فگن علی از ضرب ذوالفقار

سر خفی علی حق را ولی علی — بعد از نبی علی بر خلق شهریار

از قل کفی علی از هل اتی علی — از انما علی مجموعۂ فخار

شاهنشه زماں مقصود کن فکاں — سردار انس و جاں مختار خلد و نار

آں لامکاں مقام کہ سید الانام ۔۔۔ در لہجہ اش کلام کردہ است کردگار
ابن عمش رسول بخوابیش بتول ۔۔۔ در وصف او عقول با عجز ہمکنار
دہر است رام او دوراں غلام او ۔۔۔ گردد بکام او چرخ جفا شعار
تابندہ ماہ دیں ہادی راہ دیں ۔۔۔ پشت و پناہ دین اسلام را مدار
در چشم اہل دل از ذات پاک او ۔۔۔ فانوس و شمع ساں نور حق آشکار
تعداد فضل او گنجیدہ در حساب ۔۔۔ احصائے جود او آمد از شمار
گفتہ خدا ثناش عرش عظیم جاش ۔۔۔ دوش نبی و پاش اسے حبذا وقار
صدیق راستیں فاروق راستاں ۔۔۔ رکن رکین دین اسلام را وقار
ق
بوطالبش پدر آں حامی رسول ۔۔۔ حمزہ ولی حق عم بزرگوار
بود او مگر سبق در نصرت نبی ۔۔۔ از عم نامور از باب تاجدار
سرہائے دشمناں بر رمح او بلند ۔۔۔ پرہائے جبرئیل از تیغ او فگار
خلقش بود عظیم مانند مصطفیٰ ۔۔۔ بر بندگاں رحیم چوں آفریدگار
معراج احمدی بے پردہ فاش کرد ۔۔۔ قرب ورا کہ بود نزدیک کردگار
ق
از بند بدری یا باب خیبری ۔۔۔ حیرت چہ می کنی ایں ہیچ نیست کار
ارض و سما اگر از بیخ و بن کند ۔۔۔ دست خدا است او ہرگز عجب مدار
پر اصل و بر تیار نازند در جہاں ۔۔۔ تا زد نبات از حکم اصل و ہم ثمار
بارد بحکم او باراں از آسماں ۔۔۔ روید باذن او گلہا نشاخسار
روزی خوری ز غیب گر او بود کفیل ۔۔۔ راحت بری ز غم گر اوست غمگسار
در دور عدل او خوبان فتنہ جو ۔۔۔ چوں لب خود تر ند چوں چشم خود نزار

چون تو بپا کشند۔ کرّوبیان به چشم
در خواب دشمنش ببیند چو تیغ او

او بود مستتر گویا پس حجاب
از وصف حلم او تمکین چنان گرفت

در اوج عزم او از غایت شتاب
خصمش به عزم جنگ به زین اگر نشست

از بیم تیغ او۔ بگریزد از عدو
هنگام کارزار در دفع دشمنان

آن سینه کوب خصم۔ تارک شگاف این
در هیبت آن چو دیو در هیبت این پری

پامال سبزه سان۔ گردنکشان از آن
در گردش است آن چون چشم مهوشان

چون پیچ عاصف آن در عرصهٔ نبرد
آن صرصر غضب۔ بر لشکر عدو

پرّید خاک از آن بالای آسمان
آن باد در لجام۔ این برق در نیام

در قطع صف صف آن سیلاب است اما
خشم و نگاه آن۔ تندی و صاعقه

ابر تگرگ بار۔ پر کشت کفر آن

از خاک درگهش خیزد اگر غبار
تعبیر آن بود۔ مرگ و دخول نار

چون یافت مصطفی بیرون پرده بار
گر زدل سخن به لب آید نه زینهار

گیرد نه در خیال۔ مضمون آن قرار
برخاست رمح او۔ آویختش به دار

جانش هم از تنش با او کند فرار
رخش و حسام او با هم رفیق و یار

بشکسته آن صفوف بگشاده این حصار
در سرعت آن چو باد۔ در حدّت این چو نار

از خون پر دلان۔ زین رسته لاله زار
در جنبش است این همچون نگاه یار

چون برق خاطف این هنگام گیر و دار
این آیت عذاب۔ بر خصم نابکار

ریزنده خون از این در روز کارزار
آن کبک خوشخرام۔ این خوش عنان انگار

صف صف به لشکر این برّنده است بیقرار
شوخی و طبع این سیماب و اضطرار

در باغ دین از این بشگفته نو بهار

یکسر رسید او در بارگاه حق | هر کس بسوئے تو گردیده رستگار

تائید می رسد او را از کبریا | هر کس که از تو شد امداد خواستار

طبع ترا بود لطف و عطا سرشت | دست ترا بود جود و سخا شعار

از وصف جود تو حرفے است هل اتیٰ | قرآن ز فضل تو ذکرے به اختصار

معجز نمودنت کمتر صفت بود | مشکل کشودنت بسیار سهل کار

پیغمبر انام سردار خاص و عام | از تو بحر مقام دیده است انتصار

در غزوهٔ احد چوں کار تنگ شد | غیر از تو کس نه بد در وحشت کارزار

از بیدلی بدهر هر کس که داشت بهر | او را چشانده زهر تیغت بسان مار

آں مرحب لعین آں شیر وحشت کین | افتاده بر زمین از ضرب ذوالفقار

دین است بوستاں عدلت بهار آں | حزم تو باغباں تیغ تو آبیار

از جا بگاه خویش آید بسے فرو | بر عرش اعظم ار جاهت کند گذار

بستان جود را دستت بود سحاب | گردون فضل را ذاتت بود مدار

هر دردمند را با تست التجا | هر مستمند را با تست افتقار

قاروں صفت رود اندر زمین فرو | گیرد شکوه تو هر کوه اگر قرار

اے معدن کرم گر از تو سائلے | نانے کند طلب اشتر برد قطار

دریاست این جہاں طوفان گرفته خلق | ذاتت سفینه کار و سوئے کنار

با تو نمی رسد در قرب حق کسے | اما ز تو رسد هر کس به کردگار

از عرش می شود نور خدا بلند | هر گاه می شوی بر دلدلت سوار

طوبیٰ است حب تو ایمانش بیخ و بن | اعمال نیک برگ قرب خدااش بار

چون نسبت مصطفیٰ عقد تو با بتول ع
گر باد قهر تو سوئے چمن وزد
بر نار رنگ گری - گر از نگاه لطف
اندر نهاد تو لطف و کرم بود
بپیند به تیغ تو - هر کو ندیده است
از بحر دست تو خیزد اگر سحاب
اهل جهان مدام از تو مراد خواه
من هم امیدوار به درگه توام
از درد من مپرس - بر حال من ببین
یک من هزار غم - یک دل هزار درد
بسمل صفت مرا - هر لحظه اضطراب
از دیده خون روان - از دل فغان بلند
هر آرزو که بود اندر دلم نهان
از حد زیاده در پیک کس نه چاره جو
در غربتم مرا حسد کربت و تعب
از تنگی معاش به سینه کوه غم
در حیله روزگار شود چو من یکے
مشند حیله حسرت و حسرت اسباب راحتم
هر روز می شود حالم تباه تر

پیوند نور شد با نور آشکار
نتوان ثنا خلق شهنشاه از چهار
اخگر شود به طبع چون دانهٔ انار
در مشک چون شمیم در باغ چون بهار
آتش میان بحر - دریا درون نار
بارد بجائے آب - لولوئے شاهوار
خلق خدا تمام از تو امیدوار
با حالت تباه - با خاطر فگار
کز گردش زمان چو هم نحیف و زار
یک تن هزار بار - یک جان هزار خار
سیماب سان مرا پیوسته اضطرار
گردون عدوئے جان - اختر سیاه و تار
خون گشته شد به دل از چشم اشکبار
زانداره بیش غم - یک تن نه غمگسار
از هجرت وطن از دوری دیار
همسنگ آسمان به سر زدوام بار
بے یار و بے معین بے توشه و بے تبار
گردید کار و بار یکباره تار و مار
از بخت واژگون از چرخ بے مدار

یکسر رسید او در بارگاه حق — هرکس بسوئے تو گردیده رهسپار

تائید می رسد اورا از کبریا — هرکس که از تو شد امداد خواستار

طبع ترا بود لطف و عطا سرشت — دست ترا بود جود و سخا شعار

از وصف جود تو حرفے است هل اتی — قرآن ز فضل تو ذکرے به اختصار

معجز نمودنت کمتر صفت بود — مشکل کشودنت بسیار سهل کار

پیغمبر انام سردار خاص و عام — از تو بهر مقام دیده است انتصار

در غزوهٔ احد چوں کار تنگ شد — غیر از تو کس نه بد در دشت کارزار

از بزدلی بدر هر کس که داشت بهر — او را چشاند زهر تیغت بسان مار

آں مرحب لعین آں شیر دشت کین — افتاد بر زمین از ضرب ذوالفقار

دین است بوستاں عدلت بهار آں — حزم تو باغباں تیغ تو آبیار

از جایگاه خویش آید پسے فرو — بر عرش اعظم ار جاهت کند گذار

نیستان جود را دستت بود سحاب — گردون فضل را ذاتت بود مدار

هر دردمند را با تست التجا — هر مستمند را با تست افتقار

قاروں صفت رود اندر زمیں فرو — گیرد شکوه تو بر کوه اگر قرار

اے معدن کرم گر از تو سائلے — نانے کند طلب اشتر برد قطار

دریاست ایں جہاں طوفاں گرفته خلق — ذاتت سفینه کار د سوئے کنار

با تو نمی رسد در قرب حق کسے — اما ز تو رسد هر کس به کردگار

از عرش می شود تو رتبه ات بلند — هرگاه می شوی بر دلدل سوار

طوبی است حب تو ایمانش بیخ و بن — اعمال نیک برگ قرب خداش بار

چون نسبت مصطفیؐ عقد تو با بتولؑ پیوند نور شد با نور آشکار
گر باد قهر تو سوئے چمن وزد نتوان شناختن شمشاد از چنار
بر نار بنگری گر از نگاه لطف اخگر شود بہ طبع چون دانهٔ انار
اندر نهاد تو لطف و کرم بود در مشت چون شمیم در باغ چون بهار
بپیند بہ تیغ تو ہر کو ندیده است آتش میان بحر، دریا درون نار
از بحر دست تو خیزد اگر سحاب بارد بجائے آب لولوئے شاهوار
اہل جہان مدام از تو مراد خواه خلق خدا تمام از تو امیدوار
من ہم امیدوار بہ درگہ تو ام با حالت تباه، با خاطر فگار
از درد من مپرس، بر حال من ببین کز گردش زمان چونم نحیف و زار
یک من ہزار غم، یک دل ہزار درد یک تن ہزار بار، یک جان ہزار خار
بسمل صفت مرا ہر لحظه اضطراب سیماب سان مرا پیوسته اضطرار
از دیده خون روان، از دل فغان بلند گردون عدوئے جان، اختر سیاه و تار
ہر آرزو که بود اندر دلم نہان خون گشت و شد برون از چشم اشکبار
از حد زیاده درد، یک کس نه چاره جو زاندازه بیش غم، یک تن نه غمگسار
در غربتم مرا صد کربت و تعب از هجرت وطن از دوری دیار
از تنگی معاش بر سینه کوه غم ہمسنگ آسمان بر سر زده انبار
در حیله روزگار نبود چون من بیکے بے یار و بے معین بے خویش و بے تبار
شد جمله ثروت و عزت و اسباب را ختم گردید کار و بار یکباره تار و مار
ہر روز می شود حالم تباه تر از بخت نارسا از گردون از چرخ سیت مدار

هرچند سال پار بهتر نبود هیچ — امسال من دگر بتر شده ز پار
از بسکه می کشم جور و ستم ز دهر — از بسکه می چشم تلخی ز روزگار
بار گران آن بشکسته پشت من — وز این بکام جان برگشته زهر مار
تاب و توان به تن اکنون نمانده هیچ — بر دل شده کنون دشوار اصطبار
اے آسمان جود راضی شادی نشان — کز من برآورد گردون دون دمار
آیا نبوده ام از بندگان تو — آیا نکرده ایم از حسنات مان شمار
آیا نمی برم بر درگهت پناه — آیا نمی کنم بر فضلت افتخار
آیا نیم ترا از جان و دل مطیع — آیا نیم ترا عبد وفا شعار
از ما سوائے حق بگزیده ام ترا — کرده ام ز کائنات ذات تو اختیار
بر آستان تو عزت مرا سجود — با قنبرت مرا فخر است انکسار
با دوستان تو پیوسته ام به دل — از دشمنان تو پیوسته بر کنار
در دل مرا نشان مهر تو هر زمان — جاری است بر زبان نام تو بار بار
می جویم از خودت جویم اگر مدد — می خواهم از خودت خواهم چو بیمار
در مشکلم مرا جز تو کس معین — در تنگیم مرا جز تو کسے نه یار
گر به بنا کنیم کام از کرم خودت — بسیار نیکم به کم اے شاه کامگار
اظهار درد دل ز پیش نارواست — زیرا که ظاهر است از طول انتظار
دیده به پیش تو گر از ضمیر — آگاهی و خبیر باشند کردگار
مقصود و مدعا پوشیده از تو نیست — مافی الضمیر من بر تست آشکار
چشمے از التفات بکن بسوئے من — رحمے ز مرحمت بر حال من بیار

لطف ترا بوم تا چند منتظر — فضل ترا کشم تا چند انتظار

ای رحمت خدا هنگام رحمت است — ای دستگیر گناهکار از دست فتنه کار

از بهر کبریا کام دلم بده — از بهر مصطفیٰ امید من برآر

گر کرده ام خطا از لطف خود ببخش — دارم اگر گناه با عفو خود سپار

عرشی گدای تست مدحت شعار تست — از جان فدای تست از دل تو را نثار

از آسمان ستم پیشه بهر او — از دهر دون جفا پرور ای روا مدار

رنج و غم و الم ـ اندوه و درد و داغ — زو این همه بگیر ـ بر دشمنان گمار

تا بر سکون و علم نازد به خود زمین — تا بالد آسمان از رفعت و وقار

بادا محب تو چون چرخ سربلند — بادا عدوی تو چون خاک پست و خوار

قصیده در منقبت جناب سیدهٔ طاهره حضرت فاطمه زهرا صلوات الله و سلامه علیها

باز از برج حمل تابید خورشید سما — باز گل بشگفت در گلشن خرامان شد صبا

باز گلبن ساز و برگ تازگی از سر گرفت — باز آمد در گلستان بلبل رنگین نوا

باز گیتی سر بسر گردید چون بزم طرب — شد نشاط افزا دگر چون موج می موج هوا

باز از فیض شمیم گل ـ نسیم باغ شد — مشامها پر ز مشک ختن و مشک چین و مشک ترا

چهره آرا نو عروسان چمن گشتند باز — سنبل تر هم گره از کاکل خود کرد وا

از زمین شمشاد چون سروان سر بر کشید — نخل پوشیده به تن از اطلس اخضر قبا

سبزه خوابیده در صحن چمن انداخت فرش — سایبان افراخت ابر نوبهاری در هوا

افسر یاقوت بر سر شاخ سبز از گل نهاد — گل ز شاخ سبز بنشست در زمرد کرد جا

باغ از نقش و نگار و رنگ و بو چین و ختن
کان یاقوت و زمرد - از گل و سبزه چمن
شسته از روی چمن بس زنگ خزان ابر بهار
باد اگر میداشت طبع زمهریری در خزان
شعلهٔ گل گرمی بازار آتش سرد کرد
طلق گردید از هوا بس بخت در چمن سحاب
در زمستان بود اگر بس خانه - آتشخانه
دود تیره کز دهان خلق می آمد برون
برف از شرم حیای دشت و هر لحظه آب
صنعت خود کرده ظاهر جا بجا باد و سحاب
نسخهٔ گلزار جنت گشته زان هر دو - زمین
خاک سقلاطون لباس و باد انگلیون نگار
ارغوان و لاله سوری است - هر سو بنگری
سر از صحن گلستان تا به گردون سر کشید
سبزه از افتادگی - بگرفته سر تا سر زمین
رشتهٔ نخل انبساط از دانهٔ اشک یتیم
این عجب بین نیست کس بیمار هم شد تندرست
در جهان باقی نماند از سنگ و از خار آشنا
نخل عصیان و اطاعت در رنگ آمد ثمر

و دشت دراز ارغوان و لاله تا تار و ختا
باغ از نسرین و خیری معدن سیم و طلا
باد نوروزی نمود از رنگ مانی خاک را
گشت اکنون چون نسیم باغ جنت جانفزا
آب بسته بر زمین گردید بس سوده گرا
ابر آذر شد گهر پاش و زمین یاقوت زا
گشته در فصل بهاران بس بیابان سرا
شد بدل یکباره با رنگینی صوت و صدا
بس عجب آید دوان اشجار را قد بپا
پرده بالا کار خود را بس زبان نشو و نما
دوحهٔ طوبی شده زین بس و خشکیده گیا
آب دنیا مطرز - باغ بوقلمون ردا
سبزه و ریحان و سنبل هست - بینی بس کجا
تا به سقف آسمان دست چنار آمد رسا
نامیه بر خشک و تر فرمان روا از اعتلا
غنچهٔ خاطر گشته آه دل مظلوم وا
نزهت آب و هوای باغ شد او را دوا
یا شده فیروزه یا گردیده لعل بے بہا
اهل عالم جملگی بے خوف اندر روز جزا

لالہ و گل سرسبز از شاخ آنہا بردمید — نگہ آہو گلستاں رواں نبود چرا

می دواند از دل اہل جہاں زور نمو — تا بہ صحرائے قیامت - پشتۂ خوف و رجا

چوں بہ گفتن یا ہوائے باغ یکساں آمدہ — بشگفاند گلشن امید - در دلہا - ہوا

لیک ہم از امداد و فیض نامیہ نبود عجب — سایۂ انساں اگر انساں صفت خیزد بپا

دور نبود یا ترا گر یکبارہ از زیر زمیں — مردگاں ہم سر بروں آرند چوں سرو و گیا

دیدۂ حق بیں اگر داری بہ بیں در باغ و راغ — آشکارا می کند خاک ز رم صنع خدا

از شقائق گشتہ صحرا - مجمر پر اخگرے — در حدائق از سمن رخشاں ثریا و سہا

نیست ممکن پر زند مرغ نظر بیروں ز چشم — آں چناں از رنگ گل برگشتہ عالم را فضا

صحن بستاں است ایں یا سقف گردون بلند — لالہ و نسریں است ایں یا مہر و ماہ پر ضیا

صوت صلصل - لحن بلبل - بوئے سنبل - رنگ گل — دل پسند و دل نشیں دل فریب و دلربا

نار ابراہیم اگر خواہی بچشم خویش دید — آتش گل را تماشا کن سوئے گلشن بیا

داغ بر دل از صفائے نسترن ماہ فلک — آب آب از چشم انہار چمن آب بقا

خطبہ خواں بر منبر شاخ گل آمد عندلیب — در ثنائے فاطمہ چوں واعظان پارسا

آں فروزاں اختر برج شرافت - نور حق — آں گرامی دختر خیر البشر - خیر النسا

زینت کون و مکاں آرایش بزم جہاں — شمع قندیل جناں مصباح عرش کبریا

بحر عفت را گہر - گردون عصمت را قمر — نخل عزت را ثمر - مہر کرامت را ضیا

پیکر نور انوار رب - انسیہ حور لقب — بضعۂ شاہ عرب - ہمخوابۂ شیر خدا

گوہر کان شرف - سرمایۂ شان شرف — نجم تاباں شرف - ماہ سماء اعتلا

نور حق شمع حرم - حوا شرف مریم حشم — بحر جود - ابر کرم - کان حیا - جان وفا

برتر آید پایہ‌اش۔ عز و شرافت پایہ‌اش
نور او را گر نہ کردے داور داد از خلق
نیست در کون و مکاں ہمشان او غیر از علیؑ
آں حیا پرور کہ نتواں گفت مدح و وصف او
یافتندے گر خلائق بہرہ از شرم او
رحم و جودش یا سخاے نعل و فرزندان او
او درون حجرہ۔ قدرش رفتہ بالاتر ز عرش
در دل پاک علیؑ مرتضیٰ۔ او را مقام
ذرہ از شرم او گر یافتے مہر منیر
در زمانہ شام دیگر نامدے تا روز حشر
عروۃ الوثقاے رحمت دست او بہر نجات
کاسۂ آراستہ پیش چو او ظرفے تنک
از شرف بر دیدۂ حوا بود او را مقام
طے نمودہ جادۂ تسلیم تا عمر بش
طاعت یزداں نہ کردہ او قضا صبح و مسا
از ضمیر او کجی آید بروں خوف الہ
شمس ذی حشم و نگاہش چوں صفا آئینہ
از نبی الشیخ ہشت بقاے جنت گشتہ خلق
بہر حشر پروستاں فردوس او را دسترس

قدر روشان سما پایش ہمہ و فرش با عرش علا
تیرہ و تاریک ماندے تا ابد ارض و سما
غیر او ہمتاے حیدر نیست در ہر دو سرا
حیز در آں شعرے کہ باشد قافیہ آں را حیا
داشتندے در نگہ کردن ہمہ شرم از خدا
شد بلند آوازہ در دہر از نزول ہل اتیٰ
اویس پردہ۔ رسیدہ تیغ عاشق ہر کجا
پردۂ چشم وصی مصطفیٰ۔ او را ردا
ہیچ کس در خواب ہم دیدہ نہ گر روز را
می گرفت از صبح صادق از دل پاکش صفا
عاصیاں را۔ لیشم پا حیا دامش بے وزجزا
سجدۂ حرص از وفور نعمتش در ابتلا
از حیا در گوشۂ قلب نبی بگرفتہ جا
از حجاب عصمت و عفت برون ننہادہ پا
او نمودہ با علیؑ۔ حق اطاعت را ادا
در حریم عصمت او رہ کجی یابد خطا
در بدن حسن فتح و طبع و نہاد او وفا
بود ماناں چو۔ ستاں چوں ریش او را غذا
فرش خوابش خانہ اش لیکن گلیم بوریا

از زمان عیش او مسرورتر هنگام غم
در نگاهش چون آب سیه یاقوت و گهر
اطلس ملحم - برائے جسم او نقش حصیر
کم نبود از عسرت دنیا به قلبش رنج و غم
سینه ریش و خاطر افگار گر نبوده است
کیست اندر حلم و تمکین و سکون او را عدیل
رتبه والائے او با آسیه هرگز مسنج
از مسیحا یافت مریم این همه عز و شرف
گوسفند گر فدائے ابن هاجر آمده
سر خلیل اندر دمنان سپارده دیده است
گشت حوا بهر آدم - ترک اولی را سبب
گر همی خواهی بشوی آگه ز عز و جاه او
او شفیع روز محشر این بود خاتون حشر
رحمت باری بود او از برائے مذنبین
بوده انبیا را اگر دربان خدمت گدا
ابن عم و اعلم الائمه - او بود ختم الرسل
نور چشم این شبیر و شبر - او را جان حسن
هر دو جسم و جان یک دیگر بدید او شد از بیا
در میان هر دو جانا شاه بکاه شد فرق

بیشتر از بهر عنا - شکرش از ایام غنی
جسم چون خاکستر و چون پاره آتش طلا
غازه روئے مهر او - غبار آسیا
شد فراق مصطفی - دیگر سرائے او بلا
روز گردد شب - بدرد من شود گر مبتلا
نیست همتائش کسے در صبر و تسلیم و رضا
کے شود همتا مرا حکم مثل بنت مصطفی
خود مسیحا می کند فرزند او را اقتدا
جبرئیلش مصطفی - فرزند خود کرده فدا
آن اطاعتها که از او دیده شاه انما
او بود دلدار علی در طاعت رب علی
کن مقابل قدر او با قدر ختم الانبیا
هست این خیر النسا - گر هست و خیر الوری
پرده پوش عاصیان است این ردا
آسیا گردان این روح الامین شد بارها
این کنیز خاص رب - او بنده خاص خدا
شوهر این را چنین او را علی مرتضی
این جدا از او نباشد نیست و از این جدا
هر دو نور کبریا - سوگند ذات کبریا

مطلع در وصف جناب باری عز اسمہ — با صفا تر از سحر روشن تر از مہر سما

اے چو ذات کبریا ذات تو دارد اختفا — با خداوند جہاں را کس ندیدہ یا ترا

باب دیباجہ تو آمد اولین مخلوق رب — نام تو باشد نخستین زو محمد خیر الوریٰ

جن و انسان و ملائک از حسابش عاجز اند — شہرت را از فضائل آنچہ حق کردہ عطا

رفعت شان تو بر عرش برین دارد مقام — کے شود گردوں عدیلش این کجا و آں کجا

از تو دیدے جلوہ نور خدا چشم علی — می شنیدے بوئے خلد از تو مشام مصطفیٰ

شد بہ عیسیٰ مائدہ یک بار نازل از فلک — بہر تو آمد نعیم باغ جنت بارہا

دوست تو ہر کہ شد از دوستان حق بود — دشمن تو ہر کہ باشد ہست او از اشقیا

مبتدائے طاعت رب را تو می باشی خبر — ابتدائے شکر یزداں را تو ہستی منتہی

مثل و مانند تو ہم گشتہ در عز و جاہ — کردہ از بسکہ صبر و حلم او را اقتدا

قرب تو افزود در درگاہ باری امتحاں — صبر تو بر اہل عالم کرد ظاہر ابتلا

شاہ مرداں در عجب از تو کہ می دانستہ — از پر کاہے سبک تر کوہ سنگین بلا

بر زبانت ذکر نعمتہائے باری روز و شب — شکر آلائے الٰہی بر لبت صبح و مسا

گشتہ مخلوق از نورے کہ نتواں دیدنش — احتجاب و اختفا ذات تو دارد اقتضا

از رخ نورانی تو می شد سے رفع حجاب — ممکن ار بودے ز نور کبریا کشف غطا

مرتضیٰ را زوج ہستی مصطفیٰ را دختری — بر تو ایزد ختم کردہ ارتضا و اصطفا

عفت را پاکی دامان تو آمد دلیل — عصمت را آیہ تطہیر می باشد گوا

از دلت خوف خدا آید بروں گر ذرہ — باشد از بیم این قدر لرزد بخود ارض و سما

در گہر نور خدائی۔ در نسب [illegible] — است [illegible] آں ابتدا و اختتام این انتہا

قدسیان از ارتفاع پایه‌ات اندر شگفت — ساربان ناقه‌ات روح الامین روز جزا
بعثت پیغمبران گردیده به باب تو ختم — یافته از شوئے ذیشانت امامت ابتدا
تو رضائے ایزد منان همی دیدی در آن — این قدر می داشتی قرآت دل صافت صفا
واجب از فرمان پیغمبر بود تعظیم تو — فرض عین از حکم یزدان - داشتن با تو ولا
از حیا بر سایهٔ خود هم نیفگندی نظر — چشم تو هرگز ندید از جسم تو جز پشت پا
حوریان کاندر جنان گردند عزلت تمنا آید — چشم شان از خاک پایت برده شاید توتیا
صورت خود را در آئینه ندیدی هیچ گاه — از جمال تو - نگاه تو بود نا آشنا
می توانی کرد سر تا سر زمین اکسیر تاب — زال دنیا کے تواند کرد با تو کیمیا
هر که گرد خاک در راه تو اقبالش بلند — هر که تا درگاه والایت رسد بخشش رسا
از ولایت مستحق لطف ایزد مومنین — از دعایت روشناس بندگان - عفو خدا
قدر تو از اقتضائے وقت اندر پرده ماند — گر شدے ظاهر - گذشتی ز انبیا و اوصیا
تا ابد می ماند تاثیر دعا در گنج غیب — از خداوند دو عالم گر نمی کردی دعا
جبرئیل او را ثنا گو می شود از جان و دل — از زبان و لب - ترا هر کس که می گوید ثنا
اے سحاب رحمت - اے ابر کرم - اے کان جود — اے کلید باب فیض - اے گنج احسان و عطا
سوئے تو با صد هزار امید - رو آورده‌ام — بسته‌ام دل بر عطایت با فراوان ارتجا
بر سرم بار الم - پایم فرو مانده به گل — دستم از هر چاره کوتاه - بختم نارسا
داغها دارم به دل از گردش گردون دون — خارها دارم به جان از چرخ دهر بے وفا
روئے من از کاهش درد و الم گردیده زرد — دیده‌ام بر ریشم از خون جگر بسته حنا
داده‌ام از دست اطمینان و آرام و سکون — گشته‌ام در آفت و رنج و مصیبت مبتلا

به قرص مهر و شعاعش نگاه کن یارے
زبسکه نور و ضیا عام گشته در عالم
ز فیض بخشی این صبح با صفا چه عجب
همی کند اثر روز مهر عالمتاب
اگر بکار همی سوسن سمن همی روید
بهر انجه نگیں بود گشته است الماس
ز ناف آهو کافوری همه ند کنوں
درین زمانه شده قول شاعران همه راست
گذشت آنکه بگویند زلف را شب تار
ز دود و شعله آتش تمیز نتوان کرد
ز عکس ابرو آنکه می کنند عبور
ظهور صبح چنان پرده خفا بر داشت
بود به خاطر احباب ظاهر و مرئی
شده است بخت سیه هم چو اختر روشن
شب سیه چو شود روز روشن از خورشید
چنان سیاهی از نامه ها شده مفقود
چنین که نور فشان است مهر در عالم
اما هم کون و مکان لنگر زمین و زمان
شه ستوده عمل سبط احمد مرسل
اگر ندیدی جاری سفینه با لنگر
به چشم سوزن گر دید رشته تار نظر
که نور ایمان تابد ز سینه کافر
اگر به صفحه کشند نقش ماه صورتگر
همی دمد گل نسرین ز شاخ سیسنبر
به هر چه که نظر همی کنی شده مرمر
ز کان آهن آرند سیم ناب اگر
همی درخشد خال سیاه چون اختر
شعاع مهر شده تار تار آں بنگر
ز موئے مژگان نتوان شناخت نور بصر
سراسر آینه گردیده فرش راهگذر
که گشته سر نهانی ز روز روشن تر
چو عکس آینه راز قلوب یکدیگر
درون تیره بود چون سحر صفا پرور
دگر نه بینی روز سیه به خواب اندر
که در زمانه یکے نیست مستحق سقر
بر آستان حسن جبهه سا شده است مگر
سپهر عزت شان آفتاب جاه و خطر
به دین نداد مثل در سخا و جود و هنر

چراغ ارض و سما آفتاب عز و علی
شفیع روز جزا ابن ساقی کوثر

کلید باب کرم چرخ آفتاب کرم
به کف سحاب کرم نور کبریا یا گوهر

بهار گلشن امکان قسیم نار و جنان
روان پیکر ایمان جهان حشمت و فر

سحاب جود و سخا بحر فیض کان عطا
دلیل راه هدی خضر دین پیغمبر

شعاع نور قدم جان کعبه شان حرم
امام نیک شیم سرور خجسته سیر

معین شرع متین تاج عرش زیب زمین
امیر کشور دین افتخار جن و بشر

چراغ بزم سخا سالک طریق رضا
خبیر سر قضا واقف رموز قدر

بهار باغ شرف نکهت و باغ شرف
به رخ چراغ شرف در گهر شرف پرور

ضیائے چشم علی جان جسم ختم رسل
سرور سینۂ زهرا مقرب داور

رسول جد و برادر حسین عالی قدر
پدر وصی نبی ـ بضعۂ نبی مادر

دو چرخ نور و ضیا راست اختر تابان
دو قلزم شرف و مجد را یگانه گهر

حیات بخش روان مردگان کشته سم
رسول را جگر و لخت لخت گشته جگر

ز درد او چه بگویم فلک شود گریان
دگر ز صبر بگویم زمین شود مضطر

ز اهل کوفه دغا دید چون علی ولی
شهید زهر جفا گشت مثل پیغمبر

اگر ز فخر کرامت بدوش او ست ردا
بود ز عز و شرافت بتارکش افسر

ضمیر او بود اسرار غیب را مرآت
جبین او بود انوار قدس را مظهر

رموز دان خدا بے وساطت جبریل
بغیر وحی ز احکام ایزدیش خبر

عیان بود همگی به ضمیر روشن او
هر آنچه هست پس پردۂ قضا و قدر

چو نام او همه افعال او حسن باشد
چو قلب او رخ پر نور او ضیا گستر

ندانم این چه جهان سوز شعلهٔ تندے است
که برق از آں به خطر هست صاعقه به حذر

چو خوف مرگ شود در دل عدو داخل
چو جاں برآید از جسم خصم بد گوہر

عجب بلا است که سازد همه بلاها دور
عجیب فتنه که بنشاند جمله فتنه و شر

به روئے قلزم ذخار خوں شود کشتی
برائے کشتی فتح و ظفر بود لنگر

برد چو تیغ علیؑ بال جبرئیل امیں
کند دو پاره چو ستاره رسول قمر

همی ستاند روح از بدن به روح بقا
همی رباید سر از عدو ز سر مغفر

شگفت مانده ام از تیز لیش که می برد
ز جاں امید و ز دل همت غرور ز سر

خراب خانهٔ جوشن شود به یک موجش
به یک اشاره نماید دو لخت پا سپر

درخت زندگی خلق را بود تیشه
برائے شمع حیات عدو بود صرصر

جهاں شود متزلزل چو حق این شمشیر
به کف بگیرد و گردد سوار بر اشقر

چه اشقرے که بود شیر بیشهٔ هیجا
چه اشقرے که برد گوئے سبقت از صرصر

بلند قامت و آهخته یال و پهن کفل
قوی قوایم و پولاد سم میاں لاغر

سحاب گردش و صرصر شتاب و گردوں سیر
تفنگ هیبت و عنقا شکوه و ضیغم فر

عقاب طلعت و طاؤس جلوه کبک خرام
پلنگ حمله و آهو رم اژدها پیکر

هزار برق غضب از نگاه او پیدا
هزار شعله سوزاں به طبع او مضمر

کند خراب جهاں بیشتر ز صرصر عاد
رسد به اوج سما بیشتر ز مرغ نظر

به هفت کشور رفته چو پرتو خورشید
به هر مقام رسیده چو قدرت داور

به نیمه راه گذارد سحاب و صاعقه را
اگر رود ز زمیں سوئے گنبد اخضر

به یک نفس برسد جان او به قعر جحیم
فتد چو سایهٔ پایش حریف را بر سر

گہے برد بہ فلک گنج قارون از تہ خاک — گہے برید واز چرخ بر زمیں اختر
رسد چو امر قضا بر سر ہمہ عالم — جہاں تمام بہم بر زند چو حکم قدر
از و ز سینہ بروں می فتد دل دشمن — از و بدامن خصم است پارہ ہائے جگر
بہ پیش سرعت رفتار او ست صرصر برق — یکے شکستہ عنان و دگر شکستہ کمر
اگر بہ سیر بگردد مشیت باری — اگر بہ عرش بتازد براق پیغمبر
بہ بیں بہ وسعت لا انگشتش کہ پا ہا بیش — بگرد کون و مکاں خط کشید چوں پرگر
اگر بہ صاعقہ بینی یکے نہ بندہ او — اگر ز زلزلہ پرسی بود کمیں چاکر
ز باد خود برسد زود تر بہ ہر اقلیم — ز خوف خود برود بیشتر بہ ہر کشور
بہ گاہ پویہ چو چرخے است زیر پا یاں — بوقت حملہ چو کوہے است بر سر لشکر
بہ سیر او نرسد فکر ہیچ دانائے — سپہر نیست کہ بیند درصد ابو معشر
اگر بہ علم الہی نہاں نمی بودے — بیاد دادے او خاک عرصہ محشر
محال آمدہ وصفش کہ تا بہ جنبیدے — بروں بتازد مضمون ز قلب مدحت گر
سزا است ایں کہ گرایم بہ مدح راکب او — براں بہ بندم از مطلع دگر زیور
زہے وقار تو اے افتخار جن و بشر — کہ دادہ است خدا بیت مقام پیغمبر
لباس عزت بر پیکرت ہمی زیبد — ہمی براز د تاج کرامتت بر سر
مدارجت ہمہ علیا محاسنت حسنیٰ — مکارمت ہمہ سید محامدت بہتر
فلک ز قدر و وقار تو با زمیں یکساں — زمیں ز جاہ و جلال تو با فلک ہمسر
سوار دوش رسول خدا ہمی باشی — چرا نباشد از عرش پایہ ات برتر
بہ بندگان خدائی تو حجت ایزد — تو حذر خواہ عبادی ز خالق اکبر

هدایت از تو به ره سوی گمرهان
بغیر تو به جهان کیست این چنین رهبر

کشاده‌ای ز کرم باب فیض در عالم
به عون خلق خدا بسته‌ای به خلق کمر

برای جسم تو جوشن صیانت یزدان
به دوش تست سپر از حراست داور

به نزد اهل دل آن کعبهٔ قلوب تویی
که باشد آینهٔ نور کبریاش حجر

چنان که تشنه به آب زلال مشتاق است
بدوستان تو مشتاق چشمهٔ کوثر

خدای خود را آن قسم بندگی کردی
که فرض بندگیت شد به بندگان یکسر

نفاق تست که محروم سازد از جنت
ولای تست که آزادی کند ز سقر

تصور کرمت احتیاج سازد دور
سخاوت تو برد فقر از خیال بدر

برای تو لقب مجتبی همی زیبد
که مصطفی است ترا جد و مرتضی است پدر

میان مردم خلق حسن شده است مثل
چنان به خلق حسن گشته‌ای به دهر سمر

بهشت - قرب خدا همنشینی ابرار
بدوستان تو خوش داد الفت تو ثمر

به حشر خصم تو می‌یابد آنچه می‌جوید
برند سوی جهنم - چو گو بپای سقر

محل نیافته نور اله جز ذاتت
ندیده علم خدا غیر سینهٔ تو مقر

خطا و جرم همی ریزد از محبانت
به برگ ریز بریزد چنانکه برگ شجر

به مدح رفعت عزمت اگر سخن رانم
برای شهرت معنی - زبان بود شهپر

گر از گرانی حکمت شوم مدیح نگار
پی سفینهٔ مضمون قلم شود لنگر

نسیم خلق عمیمت - حرارت و خشکی
برون کشد همه مانند بوی مشک تتر

نشان ز خیر تو افعال نیک خلق دهد
چنانکه داده ز فاعل ضمیر فعل خبر

فرشته چون بشر از تو کند فضائل کسب
ز فیض تربیت تو شود فرشته بشر

چناں ز عدل تو گردید منتظم گیتی
که عجز به قهر تو نتوان نمود نقش ابتر

بجز حمایت تو کیست مخلصان ترا
امان دهنده ز آشوب و فتنه محشر

تو می توانی خورشید ساختن از گل
اگر ز آهن آئینه ساخت اسکندر

سراغ چشمه کجا یافتے به تاریکی
هدایتت نه شدے گر چراغ راه خضر

بدست تو بشود موم و آهن - آهن موم
بدست داؤد آهن شدے چو موم اگر

بعید نیست ز اعجاز تو اگر - گروه
زمین پست و سپهر بلند زیر و زبر

ز معجزات تو کافی است اینقدر گفتن
که مظهر قدرت حق در جهان توئی مظهر

کسے که دل به بر از الفت تو می آرد
همی کشند چو دل - حوریانش اندر بر

فتاده پیچ رخسار تو اگر بر چرخ
چو اختر آمده ماه و چو مه شده اختر

ترا نمی رود احکام ایزدی از یاد
ترا علوم الهی همی بود از بر

به پیش چشم تو مستور هر چه اندر غیب
از آنچه بے خبر اهل جهاں - ترا است خبر

به طینت آمده هر کس که طیب طاهر
ز جمله خلق ترا گفته اطیب و اطهر

همی کنند نظاره چو صحن از لب بام
به قصر جاه تو عرش از بلندی منظر

دو خشت آمده خورشید و مه ایوانت
فلک چو خاک در است هلال حلقه در

وفا نمودی عهدے که با خدا کردی
جفا کشیدی از آسمان دون پرور

تو آنچه دیدی اندر دو ریج و ظلم و ستم
تصورش به جگرها همی زند نشتر

نه ماتم تو بود کم ز ماتم شبیر
بود به ماه عزا - غم نه بیشتر ز صفر

چه صبرها که نکردی تو در بلا و محن
چه ظلمها که نه دیدی ز خصم بدگوهر

هزار حیف نه دانست قدر تو دشمن
برائے دنیا از دیں گذشت آں کافر

زیدبغاوتی اندر کمین جان تو بود
کمی نه کرد به تلبیس وحیلهٔ و تزویر
ندید تا جگر پاره پاره است در طشت
رسول و فاطمهؑ را دل چنان به درد آورد
چه بیمروت و بیرحم بود آن زن هم
بر آن که داد ترا زهر لعنت یزدان
کنون زبان بکشایم به عرض حال خود
امام عرش وقارا شه فلک قدرا
چگونه خاطر من دردناک و غمگین است
چسان زمانه به من برگشاده دست ستم
ز اشک چشم گردیده دامنم دریا
ز چرخ آمده برگشته تیر مر الفت دیر
از آه سرد من اندوه خاطرم ظاهر
بکار خویشتن از بسکه مانده ام مجبور
به هیچ چاره و تدبیر نیست دسترسم
معاونت نه که جویم کسی معینم نیست
دعا نمودن از ایزد و تو به نیت دل
توجهی و نگاهی و رحمتی بنما
نجات دادن من بر تو هیچ مشکل نیست

به فکر کشتن تو عمر خود نمود بسر
بداد آخر از زهر قاتلت ساغر
دلش به فکر و غم و غصه بود شام و سحر
که او بیفگند از سر عمامه - این چادر
که گشت دشمن جان تو از محبت زر
بر آن که کشت ترا - باد تا ابد به سقر
که شرح نتوان دادن غمت بصد دفتر
یکی به حال من زار بی نوا بنگر
چگونه قلب من اندوه و درد را مقر است
چسان به کلبهٔ من بسته است روزگار کمر
ز آتش غم و اندوه سینه ام مجمر
شده سیاه ترا ز قلب کافران اختر
ز درد پنهان صد خار در دلم مضمر
بسان ماهی بی آب گشته ام مضطر
ز هر طرف شده یکباره بند راه مقر
طلب کنم ز که امداد - کیستم یاور
بغیر از این نبود هیچ چاره ام دیگر
که بهر اہل جهانی تو رحمت داور
بگیر دستم و از چاه غم برون آور

توئی که جدّ تو بوده است معدن احساں / توئی که از پدرت فیض گشته نام آور

برآر حاجت عرشی و مشکلش بکشا / بسان جدّ و پدر از برائے جدّ و پدر

بدهر تا که نشانے ز روز و شب پیداست / ز نور و ظلمت تا در زمانه هست اثر

رخ عدوئے تو بادا سیاه تر از شب / دل محبّ تو بادا ز روز روشن تر

قصیده در منقبت سلطان کربلا شهید گلگون قبالت حضرت امام حسین علیه آلاف التحیة والثنا

۱۳۵۵ھ

ز خواب غفلت چوں صبحدم شدم بیدار / دلم ز نور خرد گشت مطلع انوار

گشاده شد در توفیق ناگهاں به رخم / شنید گوش من از غیب ایں ندا یکبار

که اے بریده تعلق ز عالم علوی / گسسته سلسلهٔ کسب فیض از دوار

فگنده پرده ز غفلت بدیدهٔ بینش / به گرد عقل خود از جهل بر کشیده حصار

توئی به قلزم ایجاد گوهرے تاباں / توئی به گلشن امکاں گل همیشه بهار

توئی که داشته جا به بارگاه جلال / توئی که یافته در حریم عزت بار

چرا ز مرکز اصلی چنیں فتادی دور / چرا گرفتی گردش به صورت پرکار

چرا ز همت فطری نمی کشائی بال / چرا به اوج کرامت نمی شوی طیار

چرا ز حلیهٔ فضل و شرف شدی عاری / چرا به خویش پسندی تمام عیب و عوار

چو روح در دل تو ساخته حسد مسکن / چو مغز در سر تو جا گزیں شده پندار

به چاه سعید بازی فتاده از حرص / بگیر حبل توکل بدست یوسف وار

قبول پند بکن از زبان دشمن هم / بگیر مهره و با هیچ کار بسدار

بدولت ار برسی سر مکن بلند از کبر / اگر رود ز کفت مال نیست دست مخار

چو در سهمی به کفت آید - از طمع خواهی
چو کرم پیله کشتی پرده از هوس بر خود
مگر به انجام آن پرده ات کفن گردد
همه به کسب حرام است همتت مصروف
تمام مال تو بعد از تو دیگران ببرند
خطا کنی و بگوئی رحیم هست الله
برای عذر معاصی است رحم و غفرانش
ندیده هیچ وی از تو غیر درد و الم
هزار مرتبه زنبور بهتر است از تو
به فکر خویش شب و روز بایدت لون و
چه پوستین خلائق دری - نه ز سباع
ترا به غیبت شد پایه برتر از قابیل
خداست خالقت اما تو بنده خلقی
نماز دین را رکن و ترا از آن غفلت
حرام دانی صوم و حلال خوردن را
نمی روی به حج ار مستطیع میگردی
چگونه جان بدهی ور نه ده صدا بجهاد
شراب تلخ چو شهد و کلام پندت سم
همین شراب که خوانیش فتنه ای از جهل

یکی شود ده و ده صد ز صد رسد به هزار
چو عنکبوت تنی از امل هزاران تار
شود در آخر - هر تار این به جانت مار
به کیسه ات نبود از حلال یک دینار
بپرد و بالش جان ترا به دار بوار
گناه ورزی و خواهی - خدا بود غفار
سبب برای جرائم همی شود زنهار
به هیچ کس نرسید از تو بجز آزار
که بخشش آن را تو شیء است حال فخر به گناه
ترا به کار بد و نیک دیگران است چه کار
چرا اگر نه بمردم دهی - نه سگ حصار
که او برادر کش بد - تو ای برادر خوار
هم او ظهیر تو داری به غیبتش استظهار
به طاعت است نجات تو ترا از آن انکار
از این حرام و حلالت خدا بود بیزار
زکوة و خمس نه بخشی اگر شوی زردار
که مال داد نت از حاکم او بود دشوار
زبان و سود تو سود و زیانت آرد بار
برای خرمن دین است برق آتشبار

ز موج مے نہ شدے حصن توبہ تو خراب — ندانستے اگر از عہد سست تو دیوار
بگوئے آخر با خویشتن چہ خواہی برد — تمام مال تو رفتہ بہ کیسۂ خمار
بہ طالع است ترا میل و نفرت از صالح — ذلیل محترم و محترم بہ پیشت خوار
بہ فکر عقبیٰ ـ غافل تری ز ہر غافل — بہ کار دنیا ـ ہشیار تر ز ہر ہشیار
بہ خواب غفلت ـ بجو وقت دہ ہمہ روز — بہ عیش و عشرت ہستی ـ تمام شب بیدار
نبود وقتے ـ وقت دگر نخواہد بود — کنون کہ داری زر کن براہ حق ایثار
بہ چشم سیم و زرت را کہ راحت دل ہست — برائے داغ تنت سرخ می کنند بہ نار
نہ کرد کیسہ پر از ہوس ـ دلت خالی — فزود کثرت زر ـ حرص درہم و دینار
چہار گانہ فضائل کہ باعث فخر است — اثر نہ یابی در خویشتن از آن ہر چار
یگان یگان شدہ اندر نہاد و طبع تو جمع — ز ہشت گانہ رذائل کہ ہست پایۂ عار
ز مہلکات چسان وارہی بہ این حالت — چگونہ جان بہ سلامت بری ازین دار
عصا بدست نہ داری و چشم ہایت کور — بہ کف ترا نبود شمع در رہ تیرہ و تار
چنین بمانی تا چند با غم و حیران — چنین بباشی تا چند مضطر و ناچار
چہ شد ترا کہ نیاری پناہ سوئے خدا — چہ شد ترا کہ نجوئی ز رحمتش زنہار
چرا بہ حلقۂ ابرار در نمی آئی — کہ تا بگیری دامان سید ابرار
کدام سید ابرار ہیچ میدانی — حسین ابن علی سبط احمد مختار
امام عرش حشم پرتو چراغ قدیم — سحاب جود و کریم آسمان عز و وقار
وصی خیر بشر خاص درگہ داور — ولی پاک گہر افتخار اہل تبار
ہمائے اوج کمال آفتاب عز و جلال — کفش بہ گاہ نوال ابر لعل و گوہر بار

عزیز مصر وفا خسرو دیار صفا — کلید گنج سخا عین جود اصل فخار

گل حدیقهٔ جان زیب عالم امکان — پناه جمله جهان حامی صغار و کبار

خدیو عرش نشین پادشاه کشور دین — چراغ بزم یقین نور ایزد دادار

وقار حشمت و فر اقتدار جاه و خطر — بهشت اهل نظر کعبهٔ اولوالابصار

در مدینهٔ جان لنگر سفینهٔ جان — در خزینهٔ جان روح پیکر احرار

مه سپهر وفا آسمان مهر و وفا — جمال مهر و وفا فخر مهر و فا کردار

خبیر سر خفی راز دار حق قوی — سرور قلب نبی ابن حیدر کرار

شعاع مهر امامت ضیای بدر شرف — شفیع روز قیامت قسیم جنت و نار

ذبیح و ابن ذبیحین را جگر گوشه — شهید و سر شهدا تا ابد سر و سالار

به مردگان الم عیسی و خودش مقتول — به خستگان جفا چاره و خودش ناچار

پئے رضای خدا ساخته فدا سر خود — برای دین نبی کرده جان خویش نثار

ز هر بلا که بلای عظیم تر زان نیست — اگرچه سختی صبرش فزون بود بسیار

همه به سنت پیغمبرانش بود عمل — مگر درین که نخواهد نجات از آزار

اگر نه گشته ز ایوب بیش از او مبعوث — به صبر شهرهٔ عالم نمی شدی زنهار

ق

تمام جن و ملک از برای نصرت او — شدند حاضر و او کرد از همه انکار

بلی هر آن که ز خالق نخواست دفع بلا — بود محال که از خلق جوید استظهار

هر آنچه بود به نزدش براه ایزد داد — هر آنچه داشت خدا نیز ساختش مختار

عزای او ز گیتی [illegible] اجانه — به ماتمش همه خلق خدا است ماتم دار

به سر بلندی ربط نداشت معنی آن — سرش بلند نه شد تا به نیزه استقرار

ستم ز حوصلهٔ اش بیش گشتن است محال
بغیر مرقد او خانهٔ نمی باشد
اگر نه روضهٔ اش افضل ز بیت معمور است
حریم کعبه به سنگ سیاه می نازد
برائے آں کس کاندر غمش غمیں گردد
به قبر تعزیه دارش نکیر و منکر را
چه قطره ایست نمی دانم اشک ماتم او
گنه شود عمل صالح از محبت او
ولائے او را باشد نتیجه استغنا
به قدر و منزلت حسن او همی نازم
عیار صبر همه از بلاهی گیرند
چو او نه بود به گیتی دلاورے جانباز
گذشته است چو او تا کنوں شجاعے خلق
که بوده است که چوں او گرسنه و تشنه
اگر نه بودے مقصود دادن جانش
فضائلش را اندازه و قیاسے نیست
خضر هدایت از او یابد ار کند ره گم
وصی سید حق دانستنش ز روئے یقین
بود نه نازش جد و پدر به او کمتر

ز صبرش افزوں گردیدن بلا دشوار
که مغفرت بودش سقف و رحمتش دیوار
چرا ملائکه دارند رشک بر زوّار
حریم پاکش پر نور داور دادار
نه خوف حشر نه بیم سقر نه ترس فشار
زده ز داغ غمش مهر بر لب گفتار
که چو شد از وے دریائے رحمت غفار
عذاب گردد رحمت نثار تربتش به مزار
گنه کنند موالی ملائک استغفار
که ذات خود را ایزد بهاش داده قرار
مگر برائے بلا صبر او بود معیار
چو او ندیده زمانه بهادرے جرّار
که جنگ یکه و تنها کند ز شصت هزار
چو شیر شرزه بر آرد ز فوج خصم دمار
نشدے به جان بر یک تن ز لشکر کفار
فزوں تر است کمالاتش از حساب و شمار
مسیح چاره از و جوید ار شود بیمار
پئے رسالت ختم رسل بود اقرار
اگر به جد و پدر است فخر او بسیار

نهان خاطر خود را اگر عیان سازد
برا و نباشد مشکل که شود کار کسے
همی شوند به عهد عدالتش پیدا
چه صیقلے است ولایش که از دل مومن
سحاب جود و سخا گشته لعل و در بارید
فلک ز گردش افتد زمین شود مضطر
نه ذوالفقار که شاخ نهال اقبال است
سحاب حیرت و آتش مزاج و صاعقه طبع
قضائے مبرم و قهر خدا و برق غضب
ستیزه طینت و شورش نهاد و شور انگیز
پئے بریدن از دولح مشرکان شهیر
سفینه ایست که دریا در آن گرفته مقام
عجب نهال که آن راست ثمر که عالم شاخ
به شکل چشمه و لیکن محیط طوفان زا
چه عقربے است که عقرب کش آمده نیش
طلسم آتش و آبے است سکندران بردم
عرض به جوهر دارد قیام در عالم
نهان است آتش سوزنده اندران لیکن
بیا به عرصه هیجا و خون چکانش به بین

تمام عالم اگر گردد خزینه اسرار
بود چه مشکل نگشودن گره از کار
بغیر تیغش - افاعی - اسود سیه اطفار
سحر صفا بود و مه ضیا و مهر انوار
ز قلزم کف را دش بلند شد چو غبار
چو ذوالفقار بگیرد بدست حیدر کرار
نه ذوالفقار که در باغ نصرت است بهار
هلال جلوه و خورشید تاب و مه رخسار
هلاک دشمن و مرگ عدو و خصم شکار
بلائے عالم و آشوب دهر و فتنه شعار
پئے بریدن اجساد کافران هشیار
حدیقه ایست که دوزخ در آن گرفته قرار
عجیب شاخ که آرد فنائے گیتی - بار
یسان ماهی و باشد نهنگ مردم خوار
بود چه مارے که زهر آن ببرد مار
ز نار چو شد آب و ز آب خیزد نار
قیام جوهر باشد به او عرض کردار
زبانه سوز نه خود سوز چون رخ خنیار
اگر ندیدی شنجرف ریز و از زنگار

کشند داد دم خلق و حریص تر بردم
بنام آں جگر دشمنان دین خدا
بود چو شعلہ۔ اگر سیل خیزد از شعلہ
بریدہ گشت ازاں طاعت علم دشمن
اگر بہ بر کند آشکار بر سرش خود
غرور از سر انسان بریدن است اچہ چیز
نھنگ خوار نھنگے ندیدہ اند جز آں
ہلال وار شو و جلوہ گر نہ گوشہ آں
نہ ذوالجناح کہ ابرے بود بہ شکل فرس
غزال کوہ۔ تذرو چمن نسیم بہشت
ہلال نعل و قمر سیر و آفتاب رکاب
سحاب سیرت و افلاک سیر و کوہ توان
دراز گیسو۔ کوتاہ سم۔ فراخ کفل
چو قدر راکب خود۔ فتیر تر از افلاک
بہ زور پیل دمندہ بہ حملہ شیر اجم
بپویہ تندرو۔ خرامیدہ چوں سر تذرو
اگر بگردوں چوں مہر و ماہ سیار است
بہ چرخ ہشتم اگر سایہ اش بیفتادے
محال گشتہ قرارے قرار در طبعش

ہزار بار خورد خون و تشنہ تر ہر بار
فسان آں دل سخت عدوئے ناہنجار
بود چو موج۔ اگر موج گردد آتش بار
شدہ است قطع ازاں ربط کفر با زنار
برد سیاہی از لیل و روشنی ز نہار
تواند از دل شیطان بریدن استکبار
نہ اژدہائے بہ بلند اژدہا اوبار
چو ذوالجناح بر انگیزد آسماں زغبار
نہ ذوالجناح کہ برقے بصورت رہوار
پلنگ دشت۔ عقاب ہوا۔ نہنگ بحار
براق طلعت و طاؤس دم صبا رفتار
زمانہ پیما۔ گیتی نورد۔ راہ سپار
تگش چو باد و دلش آہنیں جثش ستوار
چو عزم فارس خود گشتہ در ہمہ امصار
بچشم برق تپندہ بہ قہر صاعقہ وار
عقاب اگر گشتے چو گرد بہر ہوا طیار
بہ گرد خاک بود ہمچو آسمان دوار
شدے ثوابت پیش ثوابتش سیار
بود سکون سکوں در مزاج او دشوار

اگر تذرو وش خوانم شود تذرو عقاب ۔ غزال گویم - گردد غزال - شیر شکار

چساں بہ حد مسیرش برد تعین راہ ۔ ندارد آنسوئے افلاک عقل و وہم گذار

شود بہ قلب بشر - حال عرش آئینہ ۔ اگر سپاہش بند نعل از افکار

برائے شہرت آں شہ پر است ہر مصرع ۔ بوصف سرعت او نظم چوں شود اشعار

باو اگر عمل نیک گرد ہمراہی ۔ ز باب رحمت نگذشت بیشتر زنہار

برائے دائرۂ سیرش آسماں مرکز ۔ برائے نقطۂ امکان است پائے او پرکار

دہد بہ ماضی پیوند حال و مستقبل ۔ زراز منہ نگذارد بدہر ہیچ آثار

چناں بدامن دہر وزا فگند فردا ۔ کہ از شمار درافتادہ است روز شمار

اگر بہ گویم سیرش فزوں بود ز براق ۔ خلاف نیست سرمو - ازایں مکن انکار

بہ بیں کہ تا بہ خدا ہمچو احمد مرسل ۔ چگونہ راکب خود را رساندہ ز رفتار

چہ راکبے کہ براہ خدا شدہ است شہید ۔ چہ راکبے کہ بدوش رسول گشتہ سوار

کنم بہ مدحش انشاء مطلعے دیگر ۔ کہ خوشتر است ز قند مکرر این تکرار

توئی کہ کردہ خدایت بہ صابراں سالار ۔ چنانکہ ختم رسل را برانبیائے کبار

توئی کہ نوری در چشم حیدر صفدر ۔ توئی کہ روحی در جسم احمد مختار

توئی کہ جان بتول از تو یافتہ است سکوں ۔ توئی کہ قلب حسن از تو داشتہ است قرار

توئی کہ خامس آل عبا لقب داری ۔ توئی کہ بودی بر لشکر خدا سردار

بہ شان تو نہ رسد شان اولیا ہرگز ۔ بہ صبر تو نہ رسد صبر انبیا زنہار

بسان میوہ و نخل است خلد و جنت تو ۔ شفا و تربت تو گوہر و صدف کردار

خرد بہ گوہر پاک تو نور در خورشید ۔ سخا بہ ذات کریمت شمیم در گلزار

مطلع ثانی

برائے شخص کمالت سخا و صبر و وفا
اگر ز نور ضمیر تو پرده بردارند
هر آنکه تخم ولایت به سینه می کارد
برائے فارس امرت فرس بود دوراں
ز گردگار همه بے نیاز می گشتند
اگر ز طبع منیر تو یافتے صیقل
به سیر چشمی گردیده شهرهٔ آفاق
ز ابر دست تو بارنده هر کجا باراں
ز عدل تست به عزم ستم جزائے ستم
به دوستت ملک الموت مهرباں چو پدر
چه نسبت است به روئے تو روئے یوسف را
در اصل صبا بر آں کس بود که چوں تو کشد
هر آں ستم که بنا شد تحملش آساں
به همت تو کند فخر - فخر موجودات
یگانه داور دادار ختم فرموده
بغیر نسبت ذات تو صبر می باشد
به دوستان تو چندانکه خلد مشتاق است
بعالم تو بشر بر ملک تفوق جو
حدوث ظلم محال است تا به روز قیام
چو آب و خاک و هوا آمد و شجاعت نار
برائے چشم بصیرت - بصر شود انظار
هزار باغ ارم روئیدش ز خاک هزار
برائے رائض عزمت فلک بود مضمار
کمال قدرت خود می نمود می باراظهار
شعاع مهر سبیں بر زمین شدے زنگار
شکست آز چو بر خوان جود تو ناهار
ز بحر جود تو جاری به هر طرف انهار
خیال فتنه - مکافات فتنه آرد بار
کنار مادر از بهر اوست کنج مزار
کجا به عرش دهد زیب - زینت بازار
بلا القدرت دفع و به اختیار آزار
نبوداست بر آں صبر کردنت دشوار
به جرأت تو بود نازِ حیدرِ کرار
تو شجاعت و رحمت به احمد مختار
چو شاهدے که نه پیرایه دارد و نه نگار
از آں فزوں تر مشتاق دشمنان تو نار
چنانکه سبقت همکار جوید از همکار
از آں دیار که عدل تو اش بود معمار

چو ابتلای تو گویند ز انبیا بیش است | نماند قدر ترا هیچ حاجت گفتار
تو از بلا نه شدی زار و مضطرب هرگز | بلا ز صبر تو گردید عاجز و ناچار
به کربلای تو نازم که آسمان قدر است | فدای روضهٔ تو کامده است عرش وقار
هم از سجود بشر آستانش ناصیه فرش | هم از جبین ملائک زمینش نرگس زار
عیان نماید اندازهٔ بلندی آن | بنارسائی افکار حیرت انظار
ز نقش سجدهٔ و نور نگاه جن و ملک | به صحن گردون قدرش ثوابت و سیار
برای رحمت یزدان ضریح آن مسکن | برای شکل نجات آینه در و دیوار
شود هر آینه محسود ساکنان بهشت | چو تنگ اهل سفر اندر آن بیاید بار
شود چگونه مقابل به شمسه‌اش خورشید | که سایه پرور آنست گنبد دوار
به چشم بینش تار نگاه می گردد | تند به گوشهٔ بامش چو عنکبوت تار
چو راز در دل پوشیده در زمینش علم | چو عکس از آینه پیدا ز بام و در اسرار
نهان شده است در آن جسم نور یزدانی | چرا نباشد چون عرش مطلع انوار
به خاک مرقد نورانیست نظر نکند | کسیکه نور ندیده است در لباس غبار
رسیده هر که در آن بقعه بخت اوست رسا | کسیکه خفت در آن خاک طالعش بیدار
چه گویم آنچه ز شوقش به سینه‌ام پنهانست | که شرح مختصرش می شود دو صد طومار
ز بسکه فطرت من آرزوی طوف درش | چو عقل در سر و چون جان به دل گرفته قرار
چنان ز دوری او مضطرب همی باشم | که افتراق عناصر ز من شگفت مدار
به اشتیاق سجود و طواف درگاهش | نهار و لیل تمامم همیشه لیل و نهار
به دل گرفته تمناش بسکه استحکام | ز عمر بگذرم و نگذرم از آن زنهار

سبق برد ہمہ اعضائے جسم از نظرم
ز لطف ایزد سویش شوم چو راہ سپا

از آں زمین مقدس نماندے مجبور
بہ اختیار هم اگر واگذاشتندے کار

نمی رود ز سر من ہوائے آں بیرون
چو نور ایماں از قلب مومن دیندار

بہ تخت قسمت آں کسے رسا ندہم تقدیر
کہ خواہم انچہ بخواہم ز داور دادار

شہا تو کام دہ خلقی و منم ناکام
تو چارہ ساز ہمہ عالم و منم ناچار

توئی کہ از کرمت نیست ہیچ کس محروم
منم کہ یاس ہمی پرورم بہ کنار

توئی کہ مرہم ہر سینہ ریش می باشی
منم کہ چوں من غم دیدہ نیست دل افگار

نجات یافتن از دست غم بود مشکل
شدہ ز کثرت اندوہ زندگی دشوار

ز سینہ و دل من ہر نفس کہ می خیزد
برائے شمع حیات من است صرصر وار

تو بہتر از من دل خستہ حال من دانی
تو واقفی کہ چسانم حزین و مضطر و زار

ہمہ حوائج خود بر تو واگذاشتہ ام
دگر تو دانی و لطف تو و کشایش کار

بپے خدا و رسول و بپے علی و بتول
مراد عاشق ناکام زود تر بر آر

ہمیشہ تا گہر ناب خیزد از دریا
ہمیشہ تا گل شاداب روید از گلزار

برنگ باغ دل دوست تو خنداں باد
ز گریہ دیدۂ بدخواہ تو چو دریا بار

قصیدہ در منقبت امام چہارم سید سجاد حضرت زین العابدین علیہ السلام

بہ پرتو فشاں چو عارض آں مہ لقا شود
خورشید ذرہ - ذرہ چو مہر سہا شود

ہر خانہ کہ زیب گرفت از نگار من
رشک بہار خانہ چین و ختا شود

خورشید وار روئے نماید چو بے نقاب
عالم تمام مطلع نور و ضیا شود

از نکہت دو گیسوئے مشک آفرین او
ہر نافہ جیب و دامن باد صبا شود

سرو لیست قامتش که ازان سرو پا به گل
تخصیص شرافتی است با وحش زیبا را
از جلوه اش جهان و دلم از خیال او
مویش چو مشک ـ مشک بود گر نقاب او
یاقوت آید از روے از لعل برده آب
بیند رخش چو لاله ـ پر در رنگ آں ز شرم
آشوب حشر می شود آسایش جهان
ننگ آفرین عارض حسن آفرین او ست
صد کاروان دل شود آواره و تباه
خورشید حسنش از هلال به سر کج نهد کلاه
خونے که ریخت در غم او دیده شد بدر
روشن ازاں رخش که بود بخت دیگر ا
بر حیرت آفرینی حسنش نگاه کن
جز غم به جز غم او نکند لخت دل فدا
پیشش بد واصلت هر چه بود جان رقیب
یک دانه خال از پے صید دلم بس است
بخت من است و تیرگی کوچکی اثر
بر خاک آفتم و شود از دل فغان بلند
از یک نظر به کف دل صد راهه آورد

ماهیست عارضش که ازاں مه سها شود
اطلاق آں به یوسف مصر افترا شود
آئینه زار گردد و آئینه زا شود
رویش چو ماه ـ ماه اگر مشک سا شود
گوهر زبے بها گرش بے بها شود
سے تابش اگر رسد آب از حیا شود
از فتنه قدش چو قیامت بپا شود
اندر دیار حسن اگر بادشا شود
گر عقده زکاکل مشکینش وا شود
بدرش پے سهیل یمن متکا شود
جانے که التفتش بر دار تن رها شود
زلفش ازیں سیاه که تقدیر ما شود
از دیده من آ نه حیرت ربا شود
مرجان من نثار چو مرجانش ما شود
یک نار داهیں است که کام روا شود
بر جان من هزار دریغ ارده نا شود
گیسوش نیست اینکه سیاه و رسا شود
قدش چو راست گردد و زلفش دوتا شود
از یک کرشمه فتنه صد پا رسا شود

چون در حجاب گشته جهان تاب عارضش
بی پرده قے زند بدهر اگر خود نما شود

دانم یقین که دشمن جان و دلم شده است
ناآشنا نگاهم اگر آشنا شود

حسنش چه گلشنی است که پیوسته اندران
از سرو فتنه خیزد و نرگس بلا شود

گیسوش کفر و در دلش ایمان کند مقام
رویش بهشت و بلبلش آتش نوا شود

دل از برم رمید ز دل جان سوی جان توان
بنگر به یک اشاره چشمش جدا شود

آهم بلند می شود و می کشد به دار
اندر دلم اگر گذر مدعا شود

آسان بود جدا شدن روح از بدن
مشکل که درد عشق وی از دل جدا شود

هر تن قبای جان خود اندر جهان بود
او جان جان که بر تن او جان قبا شود

از درد بی دواش چو جانم فغان کشد
بینم خوشش که درد به جانم دوا شود

شد سبز دانه چو به کشت امید من
آب از اشک گرم و آه شرر زا هوا شود

صد شکر گر جفاش نه سنجد وفای من
صد وای گر به قدر وفایم جفا شود

چندان دلم به حلقه زلفش گرفته خو
جان در فراق آن بد مهر گر رها شود

مرجان ز سیم خیزد و یاقوت ز آهنه
رنگین چو دست و پاش به رنگ حنا شود

بردار دار ز عارض خود گوشه نقاب
نور نگاه جمله جهان رو نما شود

جان داد نم وفا و تحمل به جور صبر
شکر جفاش را چه کنم تا ادا شود

آن چشم مست وای غلط انداز بین چه پی
بر جان رسد چو ناوکش از دل خطا شود

جان بید نم مجال لقا ز جفای او
جامی اگر نه عدل شه دوسرا شود

سلطان دین امام چهارم پناه خلق
کاندر شرف بر اهل شرف مقتدا شود

یعنی علی ابن حسین ملک حشم
کز شان او جهان همه شان خدا شود

چشم رسول، روح علی، جان فاطمہ
او را سزد که زینت عرش علا شود

بیمار کربلا و شفا بخش ہر مرض
خود مبتلا و حامی ہر مبتلا شود

اندر جلو دوند ملائک برہنہ پا
چوں ساربان عترت خیر الوری شود

ذکر مصیبتش گذرد بر زباں اگر
زنداں شام سینہ و دل کربلا شود

از نسل او امامت حق برقرار ماند
زیبد باو که آدم آل عبا شود

آئینہ جمال خدا ایست روے او
دستش سحاب رحمت کبریا شود

پیراہنش کرامت و عزت ردائے او
تا جبش امامت و شرف او را قبا شود

گردوں مطیع اوست اگر گشت حکمراں
فرماں بریش زمانہ چو فرماں روا شود

آں دین احمدی که بود پیشواش او
آں راہ ایزدی که باو رہنما شود

گردید ہر که بندہ اش آں بندہ خداست
شد ہر که از موالیش از اولیا شود

او آسماں ہدایت اگر ہست آفتاب
او آفتاب چرخ اگر اعتلا شود

گردیدہ سربلند ز پیشانیش سجود
تاثیر آفریں ز لب او دعا شود

بر ذات او اطاعت پروردگار ختم
از بندگیش حق عبادت ادا شود

با کوہ ہمسری نتواں کرد از ثبات
با صبر او چگونہ مقابل بلا شود

اندر خوشی کبریا و [illegible] که [illegible]
آنچه از برائے رضائے خدا شود

از [illegible] زین العابدین [illegible] حق
[illegible] سپاس حمد ادا شود

[illegible] اخلاق
ہر کس که [illegible] پیشوا شود

[illegible] اگر نگاہ کند [illegible]
ہر خاک [illegible] کیمیا شود

گردید [illegible] سرا [illegible] آنچه
ہر دیدہ که خاک درش توتیا شود

گر بعد مصطفی - حق او اصطفا بود / شیر ایش مرتضی - سپا او ارتضی شود

در گلشن امید جهان و جهانیان / جودش سحاب گردد و لطفش صبا شود

نزدیک اهل دل - خبرش ذات پاک او / هر قائل را که خیر البشر مبتدا شود

از معجزش برائے موالیش آب طشت / لعل از زمرد و گهر بے بها شود

باشد نشان سوده شدن بهر دشمنش / سرست اگر بصورت برگ حنا شود

در دهن زمین سر گردول شود بلند / قدرش اگر آسمان - کره خاک را شود

مهر از دلش اگر نه کند اقتباس نور / مشکل نه روز از شب یلدا جدا شود

هر کور دل که یافت عصا از هدایتش / دستش برائے دست هدایت عصا شود

آسان بود رسیدن آں تا بعلم حق / علمش برائے عقل جهت و فضا شود

بیند از جمال رخش نور کبریا / نورش اگر بدیدهٔ مردم ضیا شود

نازم بحسب او که پئے ابتدائے آں / از انتهائے رحمت حق انتها شود

گردد محیط و بر چو عدلش سپهر وار / فرمان شرع ہیچو خط استوا شود

عدل خدا سپاستش از سلطنت کند / عقل کلش وزیر - اگر پادشا شود

یابی ز کار بسته کلید کشود کار / جامی اگر شیرهٔ مشکل کشا شود

هم الفتش نجات دهد از عذاب نار / هم رافتش سپر پئے دفع بلا شود

بخشد اگر مکارم اخلاق او اثر / از شیاب نفس چو پاک انسان ها شود

فیضش کند چو قطع سوال از جهانیان / چیں پائے سائلاں لعنت بود و سخا شود

اگر عذر خواه خلق نگردد شفاعتش / حشر سے دگر هم عقبه محشر بپا شود

از روز ... وفاتش کند هر که جاں فدا / جان حیات گردد و روح بقا شود

گر اختیار خویش کند در جہاں عیاں | امرش قدر بگردد و حکمش قضا شود
از عدل او حراست گیتی بہم رسد | از تیغ او زہم حق و باطل جدا شود
تیغے کہ ابر و برق بہ شکل طبیعت است | تیغے کہ جسم و جاں پئے مرگ و فنا شود
تیغے کہ چوں بہ عرصۂ ہیجا شود علم | از حد تش زبانۂ آتش ہوا شود
مانند شاہدان چگل چوں بتان چیں | گلگوں لباس پوشد و رنگیں ادا شود
دلہا بر آں نثار۔ نماید چو ابروش | جانہاست رو نمائش۔ چو صورت نما شود
یا چشم کج خمیدگی قد آں مبیں | کز آں قد خمیدہ قیامت بپا شود
در طینت است آتش و در پیکر است آب | در جلوہ ماہ و مہر مبیں در ضیا شود
ماہ نو۔ از ماہ نو۔ انجم شود عیاں | ابر سیہ۔ گر ابر سیہ۔ شعلہ زا شود
تا در نیام۔ تیغ و چو آید از آں برول | افعی شود۔ نہنگ شود۔ اژدہا شود
چوں صید۔ جان دشمن و چوں دام جوہرش | باشد محال۔ صید ز دامش رہا شود
گر قطع ارتباط عناصر کنند ہم | ارواح بے سر او خراب ایں سرا شود
یک نیزہ اوج بخت زد ناکش کند بلند | بر ہر سرے کہ سایہ فگن ایں ہما شود
بکشودہ ناخنش گرہ جان دشمناں | از یاد آں چو غنچہ۔ دل خصم وا شود
آبش اگر بہ گلشن گیتی شود رواں | یکبارہ قطع رابطۂ نشو و نما شود
سیماب وار تابد و آتش زند بہ خلق | چوں آئنہ درخشند و برق بلا شود
بہر عدوئے دین نبی قہر کردگار | بہر دشمن خدا غضب کبریا شود
بے تیغ۔ قتل عام ورا کجا شود عیاں | مذکور وصف جوہرش آں ہر کجا شود
از مرگ پیشتر برسد بہر ہر عدو | یا جاں بہ دل رسیدہ آں نا سزا شود

لفظے بہ فرض گر گذرد بر زبان او
معنی ز لفظ و ربط ز معنی جدا شود

اعضاش چوں حروف روان منفصل ز ہم
نام عدو اگر بہ لبش آشنا شود

رنگش چو رنگ سوسن و رو با ندار غواں
آیینش چو آب گوہر و یاقوت زا شود

چوں صاحبش بہ فوج عدو حملہ آورد
در قتل خصم پیشرو از باد پا شود

آں باد پا کہ چرخ زمین است بہر او
آں باد پا کہ خاک ز پا لیش سما شود

در پیکر است کوہ بہ تندی چو صاعقہ
اندر شتاب برق و بہ سرعت صبا شود

در دشت ہمچو شیر ژیاں می زند قدم
در بحر چوں نہنگ دماں آشنا شود

چو مرگ ناگہاں بہ سر دشمناں رسد
ابر بلا بہ لشکر اہل دغا شود

دیگر کسی نہد بہ زمیں باد پائے را
آں باد پائے را اگر از باد پا شود

عقل بشر چو سیر نماید بہ شش جہت
آنسو تر از جہات چو علم خدا شود

طے می کند سر انچہ رسد پیش روی او
او را ابد بسان ازل در قفا شود

چوں کوہ سر بلند کند گر عدوئے دیں
مانند چرخ گردش او آسیا شود

بر خاک چوں قدم بزند می پرد بہ چرخ
بر کوہ سایہ اش اگر افتد ہوا شود

تا نور آفتاب رسد بر بساط خاک
او از زمیں بہ ساحت عرش علا شود

چوں از فضائے عالم امکاں شود بروں
شہپرے بود کہ از قفس خود رہا شود

از صور ہم بتیزیم او زبوں تر است
خصمش اگر چو پیل قوی بر قوی اشود

از نور مہر و ماہ سبق می برد مدام
با او چگونہ سایہ او ہمرا شود

گر بادہائے پاک دلاں گر دہمرہی
تا درگہ اجابت حق رہنما شود

تا گرد پائے او نہ رسد فکر شاعراں
تا وصف او چگونہ مضامیں سا شود

یکبار حمله کرد چو بر لشکر عدو — صد کوه آشکار به دشت وغا شود

رفتار اوست بهر حدوث بلا سبب — با هاش دستگیر برائے فنا شود

گر مطلق العنانی خود را عیان کند — تا از دو جہاں کہ خارج از این دو سرا شود

اجساد دشمنان است اگر فرش راه او — جا خفته ہائے مشرکاں به خرامش فدا شود

همنام با علی ولی هست راکبش — او همچناں به دلدل شیر خدا شود

عز و بهائے راکب او گر کنم بیاں — سرمایہ سخن همه عز و بها شود

خواهم چو مطلع دگر اندر ثنائے او — شایسته هزار ستایش ثنا شود

اے از رخت عیاں همه نور خدا شود — از تو حریم تو حرم کبریا شود

فرزند مصطفی - پدر تاجدار تو — جد بزرگوار - ترا - مرتضیٰ شود

بانوئے بانوان جهان است مادرت — گر جدهٔ مبارکه - خیر النسا شود

عم بزرگ تست امام و بزرگ خلق — نامی ز نام او لقب مجتبیٰ شود

عم دگر - شیر بر نیستان کربلا — کاندر وغا - عدیل شه لافتیٰ شود

مجموعه کرامت و عز و شرافتی — ذات تو بهر هر شرفے منتهیٰ شود

از قدر و افتخار تو کاهد نه یک جوے — هر چند فوت از تو بها و عزا شود

سنجند گر تحمل تو بر جفا و جور — دشوار تر ز دادن جان در وغا شود

باشد جهاد اکبر تو - صبر بر بلا — تشنه ستم برائے تو ز مهر جفا شود

هر چند گشت خاتمه صبر بر حسین — از تو مکرر تتمه صبرش ادا شود

آں ظلمها که بر تو گذشته چو پیش شود — حیراں ز شام و کوفه تو کربلا شود

صبر تو بیشتر بود از صبر انبیا — از انبیا قرار تو کمتر چرا شود

ظاہر کند چو قدر بلندت علو خود / بخت بلند عرش حق از اعتلا شود

قلبت بر آسمان علوم حق آفتاب / روشن چراغ انجمن اہتدا شود

پست بلند جاہ تو سازد بلند و پست / یعنی سما و ارض چو ارض و سما شود

در روز بعث و نشر ز فیض شفاعتت / سرمایۂ نجات جہانے خطا شود

ہر غم چو راحت است شود گر غم بیاں / ہر درد را تصور درد تو - دوا شود

جز شکر کردگار نگوید زبان تو / با شکوہ ہیچ گہ نہ لبت آشنا شود

آں دم جزائے کینہ تو گردد آشکار / کین سقر بہ خصم تو چوں برملا شود

یابد ہمہ زر و گہر و کوثر و جناں / محتاج تو توانگر ہر دو سرا شود

اندازہ سخائے تو آنگہ شود عیاں / چوں بادشاہ پیش گدایت - گدا شود

ہر خلق حجتی ز خدا و برائے خلق / حجت - اطاعت تو پئے عفو خطا شود

قلب سیہ ز پرتو مہر تو آفتاب / تیرہ دروں ز صحبت تو از اصفیا شود

گردد ز الفت تو گنہ گار - بے گناہ / ایں طرفہ انقلاب بہ روز جزا شود

پہلو بہ رکن عرش بریں می زند نماز / بہر رکوع پشت تو ہر گہ دوتا شود

چوں در تشہدت گذرد بر لب تو لا / ہر ہست بر آں ز نیستی خود گوا شود

از قدرت خدا چو جدا نیست معجزت / از تو چگونہ شان خدائی جدا شود

از آبیاری کرم تو بہ باغ دہر / ہر خار - بوستان و چمن - ہر گیا شود

تا بارگاہ عز و جلال خدا رسد / ہر بندہ کہ سوئے درت رہ گرا شود

جز تو بہ کائنات چو سردار کائنات / ہر کائنات - چیست کہ فرماں روا شود

جدّ تو اقتضائے کرم را طبیعت است / طبع ترا چہ لا بہ کرم اقتضا شود

بیند چوں نتیجۂ آں وقت احتضار — جان ہوالیاں بہ ولایت فدا شود
بر قلب ہیچو آئینہ ات گر نظر کند — از مہر حیبت۔ آئینہ قلب صفا شود
کردی چو اختیار خدا را از ماسویٰ — وابستہ ات ز حکم خدا۔ ماسویٰ شود
چوں از وفائے عہد۔ قبول بلا کنی — مقبول بارگاہ الٰہی۔ وفا شود
آں بندۂ کہ قدرت خود گہ عیاں کنی — ورد زبان قدرت حق مرحبا شود
مختار کائنات ز تسلیم گشتۂ — سرمایۂ حکومت عالم۔ رضا شود
تیر عدو اوستے چو عدو سویت افگند — صبر تو کوہ گردد و تیرش صدا شود
از ابر فیض تو شجر خشک آرزو — چوں سبزہ باز قابل نشو و نما شود
لطف مراد بخش تو بخشد مراد خلق — ہر در گہ تو کام روا التجا شود
بر آستان فیض تو من ہم ستادہ ام — امیدوار ایں کہ امیدم روا شود
اے چارہ ساز عالم و حاجت روائے خلق — تا کے بہ من زمانہ ستم آزما شود
از بسکہ عاجز آمدہ ام از جفائے دہر — زہر اجل برائے من آب بقا شود
اشکے کہ ریزد از مژہ ام۔ خون دل بود — آہے کہ خیزد از جگرم۔ جاں گزا شود
بیداد نارسائی طالع کشید طول — کے آید آں زمانہ کہ بختم رسا شود
تا کے ز حادثات۔ زبانم کند فغاں — تا کے دلم نشانۂ تیر بلا شود
گر بنگری بسوئے من از چشم التفات — رنجم سرور گردد و دردم دوا شود
اندر زمانہ کیست بجز ذات پاک تو — کاندر بلا معین من مبتلا شود
تا از کرم امید مرا بر نشانہ وری — کے دامنت ز دست امیدم رہا شود
تا سنگ سیم ماں و زر شود بہ کاں — تا قطرہ در صدف گہر بے بہا شود

یابد ز سحر چو دلتو عرشی در مراد — دشمن شکسته بال ز سنگ جفا شود

قصیده در منقبت امام پنجم حضرت محمد باقر علیه الصلوٰة والسلام

با ماه دے رسید به گیتی دگر خزاں — بکشاد باز دست بتاراج بوستاں

باقی نماند نام ونشانے ز برگ و بار — آرے به بوستاں سنت چنیں کینهٔ خزاں

گلزار پر ز نقش و نگار بهواے دے — آں همچو کارواں شد و ایں همچو ترکماں

گلبن به باد و برف ستاده است بے لباس — تاراج گشت خلعت دیبا و پرنیاں

سبزان حله پوش و سهی قامتان باغ — با پیکر برهنه و با قامت نواں

شاخے که خم نه گشت ز سنگینی ثمر — بنگر ز بار برف۔ خمیده است چوں کماں

چوگاں شده است قامت سرو بلند هم — بهمن چو چنبش زده بر سینه تا سناں

از شاخ در ربود گل سرخ همچو گوے — گر و بد دست باد خزاں مثل صولجاں

بر فرش بود چو آتش سوزاں برائے باغ — در دیدن ارچه مبیغ بود صورت دخاں

پوشیده گشت سبزهٔ تر زیر فرش برف — زنگار بیں که در ته آئینه شد نهاں

از صرصر خزاں شده یکسار پایمال — سوسن و لاله و گل و ریحان و ضیمراں

هر چند در چمن بتامل نظر کنی — بینی نه موئے سنبل و نه روئے ارغواں

مانند پیل مست که بے پیلباں بود — ابر سیه به روئے هوا هر طرف دواں

کافور ریزه ها به زمیں ریخته هوا — زرنیخ وار کرده خزاں۔ روئے گلستاں

گلزار بود معدن فیروزه و عقیق — اکنوں نگر برائے زر ناب گشته کاں

بر روئے زرد باغ سحاب است اشک ریز — وار دل چو بخت گل شده تاثیر زعفراں

چنداں هراس دارد از آسیب باد مهر — ناید ز نائے بلبل شیدا بروں فغاں

بهتر ز باغ بود بیابان بفرودین
بدتر ز دشت گشته گلستان درین زمان

باد بهار روح فزائے نبات بود
باد خزان بروح نباتی بود زیان

کوه بلند چون شده پنهان بزیر برف
سطح زمین سپید نظر آیدت چنان

مانند زنگئی که ز چشمش چکد سرشک
ز ابر سیاه ژاله برویئے زمین چکان

صد سال کاوی و نه رسی باز تا بخاک
بارید ه ز آسمان بزمین برف آنچنان

آهن چو موم معجز داؤد کرد نرم
از برف آب سخت شود سنگ سان چنان

چون دشت گشته بحر کر انجماد برف
بحرے بدشت بارش باران کند روان

دلها بسینه سوخت بدینسان هوائے دے
کاید برون فغان چو کشاید کسے دهان

یارب چگونه وصف زمستان کنم رقم
در لرزه می برد سبقت کلکم از بنان

از جان برد سکون چو بیفتد نظر بر آب
بر دل زند سنان چو وزد باد ناگهان

یکبارگی ز خلق جهان می شدے تهی
آتش نه خلق کردے اگر خالق جهان

تا چرخ هم رسیده مگر این هوائے سرد
لرزد چو ساکنان زمین مهر آسمان

دشوار گشته است برون گفتن از لحاف
مانند مرده زنده و چون مرتعش سگان

خواهی اگر دهن بگشائی پئے سخن
دندان بهم خورد عوض جنبش زبان

هر شے بود ز باد زمستان هراسناک
تا اینکه شعله نیز بلرزد ز بیم آن

آرام خیز هست کنون نار شعله خیز
بخشد سکون دل چو شود سینه [illegible]

پروانه نیز طبع سمندر گرفته است
از شعله چراغ نه بیند اذیتش روان

از رند تا بزاهد و از شیخ تا شمن
دارند رو همه بسوئے قبله مغان

باقی نمانده است حرارت به هیچ چیز
تصویر داغ گشته بدل داغ عاشقان

بارد زرابه پنبه محلوج۔ کوه کوه ‏ مانند بید باز بلرزند همگنان

تصویر پرده معنی لفظ سلام را ‏ هر آتشی که هست به گیتی کند عیان

آتش پرست گشته جهان در تعجب است ‏ منقار خویش بسته کنون مرغ زند خوان

گر اندرین زمانه قیامت شدی بپا ‏ عاصی پی عذاب همی یافتی جنان

بشتافتی بسوی سقر۔ عاشقان بهشت ‏ بودی به فرض۔ خلد برین گرد این جهان

با دختران به هر که رسیدی کند هلاک ‏ مانند کیمن سرور دین شاه انس و جان

آن بهترین امام سمی حبیب حق ‏ یعنی محمد ابن علی سرور زمان

آن رهنمای جزو و کل آن هادی سبل ‏ دارای اقتدار رسل۔ فخر عز و شان

آن پادشاه مهر علم آسمان حشم ‏ آن معدن سخا و کرم۔ کان امتنان

آن مصطفی کرامت آن مرتضی شرف ‏ آن کردگار رحمت و آن عرش آستان

آن آسمان رفعت و آن آفتاب دین ‏ آن ماحی ضلالت و حامی راستان

آن افتخار عزت و آن عزت شرف ‏ آن اختر علو نسب شمع دودمان

آن مخزن هدایت و آن مهدی هدی ‏ استے برائے امن و امانے پئے امان

آن پیشوای عقل کل آن باقر علوم ‏ قائم مقام ختم رسل سرور جهان

تاج سر ولایت و والی دو سرا ‏ جان تن امامت و مختار کن فکان

داننده سرائر و یابنده رموز ‏ روشن کن چراغ یقین۔ دافع گمان

در خلق رحمت حق و در باغ دین بهار ‏ در چشم دل بصیرت و در چشم عقل جان

نامش محمد است و علی راست جانشین ‏ یابیش علی و شان محمد از او عیان

ذات نبی و شخص وصی۔ آن مهر و این شعاع ‏ شخص کمال و ذات وی آن یک این و آن

امرش نفاذ یافتہ از امر مصطفیٰ
حکمش بہ کائنات - بہ حکم خدا رواں

اندر کف رضائے الٰہی عنان او
در دست او مشیّت دادار مستعاں

عشق خداش گر ہمہ تن دل نمودہ است
عذر گناہ خلق - سراپا کند زباں

مخصوص کبریاست چو خوف و رجائے او
محکوم او سقر شد و فرماں پذیر جناں

روشن ز نور سایۂ او آنچناں زمیں
گردید سایہ - نور خور افتاد چوں آں

عرفاں نمی رسید بصد جہد تا خدا
عجزش بدید و معترفش گشتہ نردباں

گردد بگرد فرق ثنائش مدام قطب
چونانکہ گرد قطب بگردند فرقداں

از خاک آں زمیں کہ برآں پائے او رسد
قالب برائے روح قدس ساختن تواں

در دیدہ اش ز نور الٰہی رسد ضیا
در سینہ اش محبت ایزد بود جناں

از ہیبت سیاست و نیروئے عدل او
برگشتہ است حال توانا و ناتواں

ہمتائے بوالبشر بشود مہر بشر بہ خلق
شرحے اگر ز معنی اسما کند بیاں

نورے کہ دیدہ - دیدۂ موسیٰ بہ آتشش
اندر مدینہ دیدہ از او چشم ہمگناں

ملبوس جان عالم از او پیرہن شدہ
فانوس شمع نور برا و گشتہ طیلساں

عالم ترین خلق خدا بیگمانست او
شد امتحان علم وے از عجز امتحاں

تا ذاتش آفریدہ شد از قدرت خدا
در قدرت خدا نکند ہیچ کس گماں

دارد عجیب قدر بلندے رضائے او
پیوستہ با رضائے الٰہی است تواماں

بودہ بقائے جابر از آں تا زمان او
تا وصفش از زبان پیمبر کند بیاں

مہر خدا بہ جائزۂ احساں گرفتہ
ہر کس کہ برد پیش خدا مہرش ارمغاں

دروازۂ علوم کشاید اگر دلش
بندد لب ملائکہ از جنبش لساں

نامش محمد و چو محمد صفات او — فرقے بجز وصی و نبی نیست درمیاں
از لطف او چو کوه گراں گشته ہر سبک — از حلم او چو کاه سبک گشته ہر گراں
مشتاق ایستاده اثر ہر در لبش — نگشوده او ہنوز برائے دعا زباں
مہمانسرائے اوست عجب خانۂ کرم — مہمانش را تمام جہان است میہماں
اندر حریم قدس جز او محرمے نبود — ہر چند داشته است درین خاکدان مکاں
علم تمام جن و بشر پیش علم او — مانند قطره ایست به دریائے بیکراں
گویا ہمی کند به زبان خدا کلام — او ہر چه حکم داد بود حکم حق ہماں
کشف رموز غیب ہویداست از زبانش — در قلب او ظہور علوم خدا نہاں
چو کاروان جاه و جلالش رواں شود — گردش برائے چرخ نہم گرد آسماں
تائید دیں مدام ز تدبیر او پدید — دریائے خوں ہمیشه ز شمشیر او رواں
شمشیر پاکه پیک فنا و پیام مرگ — شمشیر پاکه دشمن جسم و عدوے جاں
برق بلا علامت قہر آیۂ غضب — آشوب دہر فتنۂ خلق آفت جہاں
لیلی جمال شکل ہلال آئنه مثال — آتش خصال شعله فعال شرر فشاں
سیماب اضطراب و قمر تاب گوہر آب — خونیں شباب و سینه قراب و جگر فشاں
رنگیں ادا و شوخ مزاج و جفا شعار — بیباک و تند خصلت و سفاک جاں ستاں
طوفاں سرشت موج روش شعله التہاب — دوزخ نہاد صاعقه کردار برق ساں
تا ہست در جہاں دبه تن ہندوے فلک — در جلوه مشتری و به خون ترک آسماں
باشد مدام با اجل ناگہاں قریں — ہمواره اش به مرگ مفاجات اقتراں
ایں طرفه شعله ایست که افتد ز تیغ او — ایں قہر آتشی است که سوزد چو انس جاں

دین خدا قوی بکند باتن نزار
اسلام را عروج دهد با قد توان

با عضو عضو جسم عدو جاں همی برد
می گردد انتهای برش از دمش عیان

تیغی که ارتباط ز اشیا برد اگر
از ربط جسم و روح نیابی دگر نشان

از دودمان آتش و آب است گوهرش
طوفان و صاعقه بود اندر دمش نهان

پنهان به هر شرارهٔ نارش چشمه‌ئی
طوفانست آشکار ز هر قطره آب آن

امکان ز ممکنات ز حادث برد حدوث
قطع نشان و نام اگر خواهد از جهان

از خوف آن سپردن جان که بر خصم این
مردن ز هیبتش پی دشمن بود امان

تامش چو بگذرد به لب چشمهٔ حیات
با مرگ ناگهانست قرین آب جاودان

فرق عدوی خویش ببرد و بیک سخن
هر کس که ذکر برش او راند بر زبان

با صیقل دمش سپر و چار آینه
کتان و ماه باشد و مقراض پرنیان

آبش بکام دشمن دین است زهر ناب
بادش بباغ کفر بود صرصر خزان

در قتل دشمنان ادامش به کارزار
جز توسن امام کسی نیست همعنان

آن توسن است با که سحاب است لجام
آن توسن است با که بود کوه زیر ران

با عقیم امیر بلا صرصر غضب
برق تپان نهنگ دوان اژدر یان

آهو خرام و صاعقه رفتار و باد سیر
کوه سم و دراز قد و سخت استخوان

دریا گذار باد بپا و جهان سپار
گردون دل سپهر تیغ و در آسمان توان

صرصر شتاب و کوه سکون و گران رکاب
ختلی نژاد و برق نهاد و سبک عنان

پیل و پلنگ و شیر و غزال زمین اثر
طاوس و شاهباز و عقاب و هما همان

با کام او ستیزه هلاک و فنا
با پای اوست قصرش اقبال توامان

همپائے او خیال دود چیست این خیال | همراهیش گمان نکند چیست این گمان
بنگر نشان تاختنش را به سطح چرخ | کرده است آشکار خط راه کهکشان
هر روز یک قیامت تازه شدے بپا | سرعت از او گرفته اگر گردش زمان
سازد چو پر یک کوه و کند ریگ چون غبار | خواهد چو کوه را ببرد سوئے آسمان
او ترکتاز خویش چگونه عیان کند | از بهر او تمام جهان است شامیان
مانند قوم عاد به درک سقر روند | تازد به فوج خصم چو باد عقیم سان
بیرون رود ز عرصهٔ گیتی به نیم گام | طے می کند تمام جهان را به نیم آن
تنها کند چو شیر ژیان حمله بر سپاه | برگردد از مصاف مگر با سپاه جان
از پائے اوست گردش گردون گرد گرد | این مثل گوئے باشد و آن همچو صولجان
تازد چو خشمناک سوئے عرصهٔ نبرد | خیزد ز جان صاعقه فریاد الامان
تنها ز سم اوست نهان در ته زمین | جانها ز پائے اوست براه عدم روان
بوده مگر غبار رهش را سینهٔ ظفر | گر حمله اش شکست عدو داشته قران
گر امتحان سرعت رفتار خود کند | جولانگهش بود نه بجز دشت لامکان
این تیز راهوار سمی محمد است | همسر نه یا براق محمد شود چسان
گر جان فدائے سیر دو محمد کنیم روا است | کان سید کبیر این بود - این چه سر آن
در مدح سیدا چو کنم مصطفیٰ رقم | بخشند مگر همه فصاحت مدح بے گمان
اے قدر تو بلند تر از هفت آسمان | ایوان عزت تو بود فرش آستان
لیکن برائے خدمت تو قدسیان کمر | کروبیان به در تو گشته پاسبان
باشد صفات تو به صفات خدا قرین | از ذات بے مثال به ذات تو نشان

بالطف تو سپرده خدا بندگان خود — مظهر برائے لطف خدا گشته چنان

اندر دہان نیست زبان - حمد کبریا — اندر دل تو معرفت کردگار - جان

فانوس و شمع - ذات تو و نور کبریا — باشد چو اصل و فرع - وجود تو و جہان

مصداق نفس خیر شود پیش اہل دل — از شر نفس ہر که بخواہد ز تو امان

حُب تو گشته واسطهٔ عقد ارتباط — دنیائے دوستان تو با دین ست توامان

ہر چیز تو برائے جہان است عین سود — الّا عداوتت که بود مایهٔ زیان

بر ہر زمین که پائے نهی عرش اعظم است — منزل به ہر مکان که کنی ہست لامکان

جز کردگار نیست ترا راز دار کس — او را بغیر تو دگرے نیست راز دان

فرمان روا ز بہر دن فرمان تست شرع — اسلام از اطاعت حکم تو حکمران

دست فقیر - دامن کان از سخائے تو — داماں کاں بگر شده دست فقیریاں

برگشته بخت خصم تو دارد عجیب اثر — ہرکش به تیر اوست ز برگشتن کمان

آن رشک یوسفی که ز فیض تو زال دہر — بار دگر بسان زلیخا شده جوان

قدر تو بہ ترا ست از اندازه و قیاس — چون شان کردگار تو از وہم و از گمان

آن اقتران نداشته ہرگز دو شئے بہم — با حق چنانکه ذات تو می دارد اقتران

دیگر شود نه ظلمت شب - فرش بر زمین — نورت کند بلند چو بر چرخ سائبان

جز ظلم ہیچ کس نبود ناتواں بدہر — پیروئے شرع تو چو دہد عدل را توان

از بندگیت شان عبادت شد آشکار — از بنده بودن تو جلال خدا عیان

تا بنده حق کجا و کجا کوشش بشر — تدبیر خصم تو نه رود از چه رائگان

ہر مستحق به خلد رسد لیک بعد حشر — با دوستان تو به لحد می رسد جنان

از خوان فیض حق همه هستند زله چین
هر مستشیر از تو شده مستشار عقل
تو حامی زمانه و حامیت کردگار
گشته قران بخت سعادت به فرخی
از حکم حق به هر چه پیشگفته شده است
در دور عدل عام تو اندر امان امن
بیند اگر بچشم عداوت بسوے تو
سوزد دماغ رشک سقر۔ خلد تا ابد
اهل جهان قیام سقر آرزو کنند
از امت رسول برائے محبتت
جان از هوائے مهر تو سر تا بپا دل است
باشند خوفناک بر و زجر اهم
با خوان نعمت تو جهان همسری کند
گویند راستان کر ره تست راه راست
الهام از برائے تو باشد بسان وحی
وضع جهان سیاست تو کرده منقلب
مکروه طبع۔ بار گرانے است بر قلوب
از بهر نور۔ جان تو گر دیده پیکرے
شد یاس۔ غرق در یم ذخار فیض تو

گسترده فیض عام تو اندر زمانه خوان
هر مستعین از تو پئے خلق مستعان
تو بندهٔ خدا و ترا بنده همگنان
تا بخت فرخ تو یافت ساخته قران
ظاهر شد از زبان تو تفسیر کن فکان
از اضطراب۔ صاعقه و تندر از فغان
مژگان زند بدیده بدخواه تو سنان
یکدم نسیم لطف اگر بگذرد بران
گر باد قهر تو سوئے جنت شود روان
حکم خدا مودت قربی کند بیان
بهر ثنائے تو همه تن۔ دل بود زبان
پابند دوستان تو از هر خطر امان
بر خوان آسمان نبود جز دو گرده نان
آن راست است انچه بگویند راستان
گر بهر وحی نیست جز الهام ترجمان
آهو کند شکار کنون ضیغم ژیان
بر طبع تو ز حلم تو نبود مگر گران
آئینه پیکر تو بود از برائے جان
امیدهائے خلق رسیده ابر گران

ای سرور زمانه و ای پیشوای خلق / ای پادشاه عالم و ای خسرو جهان
مدحتگر تو عرشی دل خسته و حزین / از دست داد خواه ز بیداد آسمان
بیتاب و زار و عاجز و ناچار گشته است / اندر دلش نه صبر نه اندر تنش توان
استاده است بر در پاکت بصد امید / تا بخششی ز مرحمت عام خود امان
کامش برآر و حاجت او را روا بکن / تا کامش از در کرم خویشتن مران
تو لطف کبریائی و او مستحق لطف / شایان لطف هر چه بود کن باو عیان
تا گل بباغ خنده کند از نسیم صبح / تا رعد در بهار کشد از جگر فغان
بادا رخ محب تو خندان بشکل گل / بادا دل عدوی تو نالان برعد سان

قصیده در منقبت امام بحق ناطق حضرت جعفر صادق علیه الصلوٰة والسلام

سحر ز غیب شنیدم من این خجسته کلام / بکام خویش رسی - دست اگر کشی از کام
هوای نفس برای تو دام شیطان است / رسی به قرب خدا - وا رهی اگر زین دام
ز ترک آز شوی در ملائکه محبوب / به بی نیاز کنی بی نیاز هست همنام
اگر برای تو چاهی نباشد از هوست / قدم به عرش معلی زنی نخستین گام
به چشم اهل بصیرت - هوا پرستی تو / بسی قبیح تر است از پرستش اصنام
توکلت بر سوی خالق از مخلوق / طمع - به پیش انام از در خدای تمام
غلام خلق خدائی اگر هوس داری / وگر قناعت - خلق خدا تراست غلام
نه چاه حرص - برون آمدن ترا مشکل / درون سینه بود حبس هم و زیبا دام
نتیجه طمع بجز ذل و خواری نیست / نه جز ندامت باشد برای آز انجام
هوای دانه - طیور از هوا بدام کشد / برای لقمه اسیر قفس شود ضرغام

ز نفس لابه گریت کن حذر که می باشد — چو شکل و صورت روباه گرگ خون آشام
ز یار بد نرسد هرگز ترا نتیجهٔ نیک — دهان مار ندارد بغیر زهر دوام
دهد گواهی بر کور بودن دل تو — گهی تمیز نه کردن حلال را ز حرام
عمل به سنت و شرع رسول خود می کن — خدای خود راضی باش تابع احکام
اگر به صحبت روشندلان شوی مایل — شود ز دوده ز آیینهٔ تو زنگ ظلام
به فکر پرورش جسم بود نفست روز — برای جان تو گردیده مایهٔ اسقام
درون تو همه ویران چو سینهٔ عاشق — چو روی یار برونت بود همه پدرام
تمام هفته بود کارهای دنیایت — امور آخرتت ناتمام مانده و خام
بغیر خوردن و خفتن نباشدت کاری — چه فرق داری آخر بگوی از انعام
برای دنیا محنت کشیدنت آسان — پی نماز بود مشکلت قعود و قیام
چه سود عیب خود از خلق اگر همی پوشی — ز عیب تو بود آگاه خالق علام
نداده ای به کسی یک درم لوجه الله — سخاوت تو بود از برای شهرت نام
فزون تری ز ملائک به گوهر طینت — ز بعض تری به خصال طبیعت از دد و دام
به حال هیچ کسی هیچ گه نسازی رحم — درون سینه ولیکن هست یا که سنگ خام
مجوی دوری از قربت ذوالقربی — بیار رحم بر حالت اولوالارحام
برای خویش همه ننگ و عار کسب مکن — مباش حاسد مناع و ساعی و نمام
اگر غرور کنی همسر عزازیلی — دگر تواضع سجیهٔ انبیای کرام
مشو بخیل که آن بود خصلت قارون — کریم شو که خداوندست ذوالاکرام
کریم آنکه به خوی کرام می باشد — لئیم آنکه کند اختیار طبع لئام

مشو ہر آئنہ غرہ بہ دولت فانی | مباش ہرگز ایمن ز گردش ایام
بیک نمط نہ بود دست ام دور زمان | بیک روش نکند آسمان مدام خرام
گہے غنی است فقیر و گہے فقیر غنی | گہے زمانہ دہد محنت و گہے آرام
بہ چشم خویش نگر انقلاب دوران را | ز شام گشتن صبح و ز صبح گشتن شام
ز حکم یزداں گردن مپیچ ہموارہ | بدست عقل بدہ نفس را ہمیشہ زمام
مشو چو تیرہ دلاں منحرف ز جادۂ حق | براہ باطل چوں کور باطناں مخرام
تو خود اطاعت شیطاں بہ خود کنی لازم | بہ کردگار ز تقدیر می دہی الزام
بہ اختیار تو صادر شود ہمہ افعال | مگر ترا است ز مجبوری تو عذر مدام
ہزار حیف تو بر نفس خود نمائی ظلم | دہی قرار خداوند خویش را ظلام
نتیجہ عملت آشکار می گردد | کنی قیام چو پیش خدا بروز قیام
نقیض شرع رسول است جملہ رفتارت | خلاف حکم خدا کارہائے تست مدام
حرام بر تو نہ باشد سوائے نان حلال | حلال بر تو نہ آید بغیر آب حرام
شراب تلخ بکامت ز شہد شیریں تر | کلام پند نصیحت گراں ترا ز دشنام
برائے کشتی دیں موج مے بود طوفاں | بکام ایماں - آب رز است آب سمام
معذبی ہیں مرگ و ہم زندگی مدہوش | بداست مے را آغاز بد ترش فرجام
ازیں زیادہ مشو مرتکب مناہی را | مکن ذخیرہ ازیں بیش بہر خود آثام
ز کارہائے بدت ہیچ عار نیست مگر | شدہ است ننگ مسلمانیت بہ ننگ اسلام
اگر بخواہی - یابی نجات از دوزخ | اگر بخواہی - باشد ترا بہ خلد مقام
مدد بخواہ ز تائید خضر کہ احسان | بجو توسل از ہادی خواص و عوام

امام سادس و ثامن ز چارده معصوم | که صادقش لقب و جعفر است او را نام
خدیو عرش نشین سرور زمان و زمین | پناه دولت و دین مهر کشور اسلام
به عز و جاه عظیم و به خلد و نار قسیم | کریم ابن کریم و امام ابن امام
ضیای دیده دل صدر آسمان محفل | ز نور اوست خجل آفتاب ماه تمام
وقار بخش وقار و خجسته اصل و نهاد | به چرخ فضل مدار و به باغ فیض غمام
امین راز قدم زینت صفا و حرم | جهان جود و کرم عز و افتخار کرام
امام عرش مکان خاص ایزد منان | ظهیر جمله جهان دستگیر جمله انام
جلیس بزم صمد محرم حریم احد | روان جسم خردکان بخشش انعام
بهار باغ یقین آبیار گلشن دین | امام روی زمین خسرو سپهر خیام
سرور جان نبی راحت روان نبی | پناه و مکان نبی داده داور علام
امام عرش حریم و شعاع نور قدیم | پناه رکن حطیم و چراغ بیت حرام
جلیل رتبت گردون شکوه والا قدر | خلیل خلت و عیسی دم و کلیم کلام
برای پیرهن جاه او قضا خیاط | به پای خیمه جلال او قدر خیام
چنان رفیع بود بارگاه عزت او | که جبرئیل ملائکه بوند اندران خدام
سپهر تابع و محکوم او قضا و قدر | زمانه زیر نگین و مطیع او ایام
قسیم رزق بود جود او پی مخلوق | برای اهل جهان لطف او کفیل مهام
نه ذو الجلال جلال است بنده جز او | به عهد او نه امامی بود رسول مقام
لوای دین خدا او به خلق کرد بلند | بنای مذهب حق - نو گرفته استحکام
قوی است حکمش از شرع و شرع از حکمش | بپا و قیام حق داو به حق نموده قیام

خزاں نہاد گلستاں بہار۔ رنگیں طبع
بہ ہیئت است ہلال و بہ جلوہ مثل قمر
دمش برائے ظفر ہست۔ طالع بیدار
دہان او بزبان فنا سخن گوید
تواں شگافتن اندام شیر از ایں شمشیر
اگر بخواہد آتش زند بہ آب حیات
قیام آں فگند عالمے بہ خاک ہلاک
بود بریدہ دمش سنگ سخت مثل پنیر
شکار می کند از روح چوں عقاب اجل
اگر کشادہ زباں قطع کرد حجت خصم
سر حروف بسان قلم۔ قلم گردد
دمیدہ است دمش جاں بہ پیکر ایماں
پئے جبین عدو زخمہ می شود زہداں
ہمیشہ قبل فنا می رسد بہ شست وفا
درون سینۂ او مشتعل شود دوزخ
غریق موجۂ آبش زمین و افلاک است
فنا شود ہمہ دنیا چو شاہ دیں جعفر
چہ راہوار کہ از بندگانش باشد برق
دراز گردن و آہو شکم۔ گوزن سرین

شفق لباس ستارہ جمال۔ لیلی فام
بہ تن چو کیواں باشد۔ بہ خو بود بہرام
برائے فتنۂ محشر۔ بنام آنست بنام
زبان او ز دہان اجل دہد پیغام
از ایں حسام تواں ساختن جدا سرسام
دہد بہ فتح مبین ہمچو خضر عمر دوام
پئے فنائے جہاں از رکوع اوست قیام
بسان مغز بدندان اوست نرم عظام
بود چو آتش دوزخ۔ وقود آں اجسام
اگر رسید بمیدان۔ نمود جنگ تمام
چو خامہ بکند ثبت وصف ایں صمصام
خمش بلند نمودہ است رایت اسلام
خیال تیزیش آں گر رسد بہ خاطر بام
بلے ہمیں است سزاوار بہر تیغ امام
رسد عدو را یک قطرہ آب آں چو بکام
حریق شعلۂ نارش نفوس با اجرام
بہ راہوار نشیند بیاز دایں صمصام
چہ راہوار کہ او راست ابر از خدام
فراخ سینہ و آہن عصب قوی اندام

قدم سم - آب روش باد سیر برق شتاب
گراں رکاب سبکتاز خوش عناں خوش گام

ہوا نہاد و شرر طبع و صاعقہ کردار
ہژبر ہیبت غزال دو و ہم تذرو خرام

سپہر تاز و زمیں کوب و باد پیما
سحاب گردش و دریا گذار و باد لجام

بہ سرعت است چو باد و بہ تندی است چو سیل
بہ ہیکل است چو پیل و بہ حملہ چوں ضرغام

اگر بہ قاف نماید گذر - بود سیمرغ
بہ شیر شرزہ بماند - رود چو در آجام

برائے صورت خورشید دمے گہے نقاش
پئے خطوط دوائر بود دستم رسام

ز سوم نرم ہمہ آہن بود بہ سم او
بزیر پالیش پیل و پلنگ - کم ز ہوام

ہزار مرتبہ طے ساحت ابد می کرد
چو می گرفت ازو سیر ابلق ایام

چو کسب سرعت ازو دور چرخ می کردے
ز شام صبح جدا می نشدے نہ صبح ز شام

بہ پیش سرعت رفتار اوست صرصر لنگ
بہ جنب تندی خویش سپہر توسن رام

نہ جز قدر کندش ہیچ کس جلوداری
نہ جز قضائے الہی برائے اوست ستام

ز پائے او ہمہ سرہائے دشمناں پامال
چو سر بہ زیر سمش خصم را عروق و عظام

ہمی بدنداں - فولاد چوں علف خاید
ہمی بہ دنداں مانند سنگ کوبد گام

بہ طے نہ طبق آسماں چو آہ یتیم
شود بوقت فرود آمدن ازاں الہام

ببیں کہ خود بہ سر سینہ برد فرود
محال دانی ادغام گر ببیں ادغام

ز سم تیغش بہ تن دشمن است مضطر دل
ز سم او بدل خصم پائمال آرام

ز تیر کتازش عالم ہمہ تباہ شدے
نداشتے اگر از طاعت امام لگام

حجت امام فلک مرتبت کہ می باشد
برائے ایماں رکن و برائے شرع سنام

ربودہ است چناں دق دامنش دل من
کہ عرض مطلع ثانی کنم بہ شوق تمام

نعیم خلد ہمہ از پے سوالی تست / قیامت است گر انتظار روز قیام

نماندہ ہیچ کس از لطف عام تو ناشاد / نرفتہ ہیچ کس از باب فیض تو ناکام

بحال عرشی بیچارہ ہم نگر رحمے / کہ دو سہ ہفتہ نمودہ است مورد آلام

پناہ سوئے تو آوردہ با ہزار امید / کہ غیر او نبود غیر تو کفیل مہام

تو حال زار وے و چارہ اش ہمی دانی / بعرض آں نبود احتیاج طول کلام

ز لطف و رحمت خویشش بہرہ مندش کن / ہمیں است مقصد عرض ہمیں است کام مرام

بدہر تا کہ شب تیرہ روز می گردد / بہ روزگار پس از شام تا کہ آید بام

بسان بام رخ دوستانت روشن باد / سیاہ باد دل دشمنان تو چوں شام

قصیدہ در منقبت امام ہفتم حضرت موسیٰ کاظم علیہ الصلوٰۃ والسلام

اگر ز پروردن جان کسے از سر بار آید / مروت آید از گردوں وفا از روزگار آید

بہ جور و کینہ خو کردہ است دوران ستمگارہ / نہ کینہ اش انتہا دارد نہ جورش را شمار آید

فریب و مکر و نیرنگ و ریو ہموارہ بود کارش / صفا و صدق و یکرنگی نہ از دور سپہر آید

رود از خاک بر افلاک ہر شام و سحر افغاں / بلا از آسماں سوئے زمیں لیل و نہار آید

سرور خاطر باشد گراں بر خاطر گیتی / چو گل ہر کس کہ خندد چوں شبنم اشکبار آید

نباشد عشرتے اندر جہاں بے خوف اندیشے / نہ بے بیم خزاں در گلشن گیتی بہار آید

صنوبر وار ہر کس قد کشد در صحن بستاں / چو سبزہ پایمال از دور چرخ کجمدار آید

اگر از بادۂ کلفت زدا گردد کسے سرخوش / پس از یک ساعت از [illegible] خمار آید

در آں گلشن کہ بر سر گلبنش بلبل کشد آوا / بیک دو روز ماں با بانگ تلخ زاغ از [illegible] آید

ز دست آسماں پیراہن امید صد چاک را / ز دامن تا گریباں چاک چاک تار تار آید

ز جور دهر بنشیند نشست گر گوشهٔ دل تنگین
که از هر سو صدائے صد هزاران آه زار آید

فلک گر وعدهٔ عیشے دهد از بعد آں باشد
که تا جاں بر لب امیدوار از انتظار آید

خدنگ وا اثر در آسمان مردم او بازست این گیتی
کسے نبود که از کام و دهانش سنگسار آید

چو دریا بلا موج فنا ساحل بود دنیا
چه فرق از غرق دارد زورقش گر بر کنار آید

بجز کشتن نباشد مقصد از پروردن عالم
رود هر کس در آغوشش اجل را در کنار آید

بپیشش دهر خونخواره گر آید رستم دستان
غزال و شیر با و صعوه گرگ و میش وار آید

بود وارستنش از بند غم دشوار تا مردن
دو روزے هر کرا چرخ جفا جو غمگسار آید

فلک را رشتهٔ مهر است تار عنکبوت آسا
بنائے ظلم آں چوں کوه الوند استوار آید

چناں اندر کنار خویش ناداں پرورد دنیا
که دانا از خرد پروردن خود شرمسار آید

برائے عقل و دانش سروری می باید از دوراں
هر آنکس را که ننگ از دانش و از عقل عار آید

چو گردد بلسر فرازد هر کرا باشد جفا پیشه
درم چوں خاک گردد هر کرا نصفت شعار آید

سخنور را سپهر چنبر لب فرو بستن همی باشد
چو ناداں را زباں برنده تر از ذوالفقار آید

خرد ور اندریں عالم چگونه سر بر افرازد
خطا باشد هنر جائے که نادانی بکار آید

چو خامه هر که شد صاحب زباں برید سر او را
بسان تیغ هر کس جوهرے دارد نزار آید

وزد باد خزانے گلبن دانش چو گل آرد
رسد سنگ بلائے چوں بشاخ فضل بار آید

بسان روز باشد طالع بے دانشاں روشن
سیه تر بخت دانشمند از شبهائے تار آید

بچشم تیره باطن خار پیل سر همی گردد
برائے دیدهٔ روشن دلاں مژگان چو خار آید

برائے اهل دنیا بهتر از جنت بود دنیا
برائے دین پرستاں بدتر از کنج مزار آید

برائے اهل دل بود دورنگی های این دنیا
ز جنت هم بدر هم کمتر بچشم اعتبار آید

عدو هر قدر مخفی کرد قدر او عیان تر شد
عذاب آید به قبر خصمش از حکم خدای او
ولایتش را نتایج بے حساب بے شمار آید
بود کم هر قدر بر بخششش و بخشایشش نازم
به نار غیظ خود هر تا بپا خود همی سوزد
چو بیند روئے او - هر کس که می خواهد عدو ایذان
بکار آید چو اندر بوستان جاه و جلالش
هر آن قدسی که او را سروری قدسیان باشد
نه هرگز راستی را مصدر باشد جز اصفیش
به قلب هر که از نور دل او پرتوے تابد
رضا و صبر و تسلیمش چو اندر اختیار آید
کمال قدرت اندر صبر سازد آنچنان ظاهر
نه از لطف خدا کمتر برائے او بلا باشد
به دوش همتش باشد سبک تر از پر کاهے
کفاوش را ضمیر آید تواضع گر زمین باشد
ز لعنت قهر عالم سوز و آب تیغ تیز او
لجام از طاعت او ابلق ایام را باشد
محال و ممتنع بے عقل علم آموختن آید
عجب نیست بالاتر بود قدرش چو از کردو

همی نازم با عجازش ز کتمان اشتهار آید
نجات و سنتش را جدا و اندر مزار آید
اگر آید شمارش نیز در روز شمار آید
که در دنیا و عقبی دوستانش را بکار آید
عدوے او بشکل انسان در طبیعت جبار آید
پئے نور خدا - نور خدا آئینه دار آید
بسان بلبل سدره هزارانش هزار آید
بدرگاهش چو آید بندگان را در قطار آید
نه حق را مظهرے جز ملت او زینهار آید
بصر نور یکه بیند بعد از آن در دیده نار آید
به جور دشمنان مجبوریش از اختیار آید
که عاجز از جفا کردن عدوے نابکار آید
نه جبر ناگوارا - بر دل او ناگوار آید
بلاهائے که سنگین تر به سنگ از کوهسار آید
اگر صبر آسمان فی آتش برائے آن مدار آید
فقار آسا بکار آید بکار آسا فقار آید
ز فرمانش برائے تیغی گردون مهار آید
نگر علمش نخستین عقل را آموزگار آید
بود جائے عجب گر عرش با او هم وقار آید

اگر او حکمران شد حکمرانی شرع را باشد
بہ مردہ دادن جان چیست پیش او کہ از حکمش
ز خاک آستان او صفائے دل ہمی خیزد
چو او باشد کہ پور باغ دین سرسبز می گردد
بہ گیتی ہر کہ حاجتمند حاجت خواہ از او باشد
نیاید از زمین آبے بجز آب گہر بیروں
چو او را کرد اطاعت خاکسار آمد رفیع الشاں
تن و جاں دشمناں را آتش قہر خدا سوزد
چو تیغے کاو در آتش خزاں در گلشن گیتی
قیامت قامتے دوزخ شرار صاعقہ کارے
زمرد فام گلگوں پیرہن آئینہ رخسارے
بہ تندی صاعقہ ماہ تو اندر پرتو افشانی
عقابے مرگ چنگال است شہباز اجل پیکر
چو آید از نیام خویشتن بیروں بہ رعنائی
نگاہ یار یا ابروئے خمدار است پنداری
شرر افشاں طوفان و در و سیماب گوں تیغے
بیک پرتو نگہ با چشم و جاں با جسم می سوزد
بود تیر از شرار و شعلہ ہیچوں دوزخ بلکہ ہم
بکاہد فوجے کہ آمد در وے شور الاماں خیزد

نماید شہریاری دیں۔ اگر او شہریار آید
بہ شکل شیر شکل شیر ہم دشمن شکار آید
بہ صحن بارگاہش ہمرہ جانہا غبار آید
چو او کرد آبیاری۔ دوحۂ ایماں بہار آید
بہ عالم ہر چہ روزی خوار او را زلہ خوار آید
بہ خاک ابر سخائے او چو مروارید بار آید
چو تابد سر ز فرمانش۔ گرامی قدر خوار آید
بہ کف وقت وغا او را چو تیغ آبدار آید
چہ تیغے کز دمش مرگ جہانے آشکار آید
جہانے نقد جاں بازد چو با رنگیں عذار آید
بصورت شمع و در سیرت چو برق شعلہ بار آید
بہ تن ماند بہ آب در طبیعت ہمچو نار آید
کہ آں زاہد پی عالم باشد و گیتی شکار آید
بود معشوق رعنائے کہ بیروں از خمار آید
کہ بیند ہر کہ سوئے او دل و جانش فگار آید
درآں سیماب نار و آب را یکجا قرار آید
بہ فوج خصم بر ہر صف کہ آید برق وار آید
بسان جنت فردوس رنگیں و نگار آید
ز ہر صف بار آید یا صدائے زینہار آید

بود باد سموم کشت امید مخالف را — بباغ نصرت و اقبال چون ابر بهار آید

بساط این و آن داست ـ هر که بر هوا تازد — بسان کشتی نوح است گر دریا بسیار آید

کرا پایه این باشد که سدّ راه او گردد — بهر جائے که آید همچو حکم کردگار آید

تعقبناکش چو بیند آسمان بر خویش می لرزد — دو دیگر بر سر اعدا ـ زمین در اضطرار آید

ز باد و برق باشد تیزتر هر چند رفتارش — به میدان وغا چون کوه پایش استوار آید

بغیر از آسمان آخر کجا جولان نماید او — چو صحرا و بیابان نیز چون شهر و دیار آید

شود ابر غضب چون انتقام از دشمنان خواهد — بود قهر خدا ـ هرگاه وقت گیر و دار آید

کمر گاو زمین را بشکند کوبیدن پایش — اگر از جائے خود جنبد ـ بہ جنبش کوهسار آید

برائے فتح و فیروزی غبار راه او اینا — هلاک لشکر دشمن بپایش همکنار آید

شود جولان گه او تنگ تر از دیده سوزے — اگر در وسعت آباد جهانش انحصار آید

بهنگام وغا تازد اگر بر لشکر دشمن — زمین عرصه هیجا سراسر در شمه وار آید

بیک ساعت شود بر عرش باز آید براق آسا — چو سبط احمد مختار بر زینش سوار آید

ترپه سبط گرامی جایگاهے ـ آسمان شانے — که او را بر دو عالم مثل جدش اختیار آید

کشود وحدت او سطوع دیگرے می خواهم — که از رنگینیش گل در گلستان شرمسار آید

بعالم ذات پاکت مصدر صد افتخار آید — که مشتق نور تو از نور ذات کردگار آید

جباه قدسیان فرش زمین آستان تو — بگوش عرش از خاک در تو گوشوار آید

که در مجد و شرف مثل تو دارا کمال آید — که در فضل و کرم مانند تو کامل عیار آید

مقامت را نداند عقل اما این قدر داند — که عز و افتخار خلق ـ آنجا ننگ و عار آید

تو از نورے که مخلوقی ـ چو از رخ پرده بگشائی — زمین و آسمان از پرتوان برق زار آید

نہاں اندر نہادت قدرت جان آفرین باشد
علو پایہ ات از حد و از حصر است بالاتر
اگر نور خدا خورشید۔ رویت جلوہ گاہ آں
کہ دارد دستگاہ ایں کہ گوید وصف شایانت
محبت تو چہ عالی منزلت پیش خدا دارد
بہار گلشن جود است از ابر کف رادت
امید خویش باید از حد امیدوار تو
شمار ندارجن و انس و ملک اوصاف ذات تو
کرا ایزد نمودہ خلق در گیتی کہ مثل تو
چہ خوانم عرش درگاہت بخود عرش برین بالد
نو آئی گر ز عز و اعتبار تو سخن رانم
ہمی گویم بود مخصوص ذات کبریا مدحت
ندارد زینہار از جور و بیداد فلک خوفے
بیابد در جوار سر قدرت گر جا گنہ گارے
تولایت ندانند ہر کہ بر خود فرض از ایزد
قضا را کار فرما اقتضائے رائے تو باشد
ہلاک خصم اندر خاطرت گر بگذرد گاہے
اگر سرمایہ دار است ابر نیساں از یمین تو
قبائے گر بدوزند از برائے قامت خلقت

شبیہاں از صورت تو طلعت صورت نگار آید
بہ چیزے گر مقابل سازمش آنرا انحصار آید
اگر شمع است علم حق دلیت فانوس وار آید
چو در مدحت ہے ہر وصف شایاں اعتذار آید
رسول اللہ بر بالین او در احتضار آید
عطا بنت گر وہ آید بہ نخل فیض بار آید
درت اہل جہاں را درگہ پروردگار آید
نیابد در شمار و در جہاں روز شمار آید
مطیع کردگار آید۔ مطیع روزگار آید
فلک جاہت اگر گویم۔ فلک را صد وقار آید
نہ بے مدعائے قدرتت ہیچ کس را اعتبار آید
زمہر شرح فزوں در مدح تو ایں اختصار آید
ہر آنکس بر در داد تو بہر زینہار آید
بہ جنت انبیا و اوصیا را در جوار آید
نماز و روزہ و حج و زکوۃ او بچہ کار آید
مطیع حکم و لایت قدر از اقتدار آید
رگ گردن کطناب قامت او بچو دار آید
زباران سخاہت بحر عماں بالیسار آید
شرف آں را شعار آید کہ ہم آنرا دثار آید

پذیره دوستت را حور و غلمان در جنت — به استقبال خصمت شعله و نار و شرار آید

چمن گیر دازاں سرمایهٔ شادابی و نزہت — اگر سیراب از ابر عطایت نخل خار آید

براهم گر بیفتد پرتوے از لو زروئے تو — فزوں از روز هم در روشنی شبهائے تار آید

بود تشبیه با کسار هر چیز گرائے را — اگر تشبیه با حلمت برائے کوهسار آید

توان همنام موسائی که از همنام یاره رو — جگر خوں سینه ریش و دل غمین و جاں فگار آید

دراں احمد مثل اما نیست غیر از تو — که از زندان کیں در بارگاه کردگار آید

فراداں ظلمها دیدی بباغ داد نوشروان — چرا از گیر هم بد نیز خصم نابکار آید

اگر یک ذره از اندوه دوری بیند و دوست — دل خورشید چوں مه تا قیامت داغدار آید

چو در دار القرار آید قرار دوستان تو — بوار دشمنانت نیز در دار البوار آید

همان کس می خورد در آخرت از بادهٔ جنت — که در میخانهٔ مهرت بدنیا میگسار آید

بود چوں مست از خود بیخبر هوشیار آنجا — که مست ولائے تو به محشر هوشیار آید

ترا داده است قصرے از کرم پروردگار تو — که هر کس پیرو آں شد بروں از افتقار آید

چناں ثابت قدم هستی تو در راه رضای حق — که در هر شب ثباتت هر ثباتے اضطرار آید

بود بهر تو زیبا مظهر علم خدا گفتن — که از علم تو علم او به عالم آشکار آید

رسیده گر امامت تا بتو ز اجداد آبائت — در اولادت همیں ساں تا قیامت برقرار آید

شود هر کس که محتاج است بوشاهی تقدیرش — گدائے درگهت با شهریاراں کو بچند بار آید

شها گیتی بپا تا هست بر هستی شود کن — که از دور زماں هر سال او به نیز بار آید

همیں وهم کسار او نه غیر از درد و غم باشد — نه او را جز بلایا از محن جز از یسار آید

ز حاجت دار در تو امید محروم میراں از در — که محروم از درت هرگز نه هیچ امیدوار آید

بدریا تا صدف جا دارد و تا در صدف گوهر — بود تا نکهت اندر مشک و تا مشک از تتار آید
در مقصود بادا پر بدامن دوستانت را — سیاه و تار بخت دشمنانت مشک وار آید

قصیده در منقبت امام ضامن ثامن حضرت علی بن موسی المقلب بالرضا علیهما آلاف التحیة والثنا

جنت الفردوس زهی آن روضهٔ سلطان دین — روضهٔ سلطان دین یا روضهٔ خلد برین
سجده گاه جن و انسان جلوه گاه نور حق — بیت معمور سپهر و کعبهٔ روی زمین
بارگاهش بارگاه رحمت پروردگار — پایه‌اش با پایه‌ی عرش رب العالمین
آسمان بالد زمینش را اگر آید نظیر — لامکان نازد شود گر آستانش را قرین
گنبد ایوان آن را سایه گردون بلند — شمسهٔ پر نور آن را عکس خورشید مبین
ذره هایش چون ثوابت بسکه می دارد ضیا — می توان گفتن زمینش را سپهر هشتمین
بر فلک از یک مه و یک خور نباشد بیش — صد هزاران از نشان سجده یا ماه و خور درین
بوی زلف حور آید از غبارش در مشام — گوئیا با عطر جنت خاک آن گشته عجین
سودن سر بر زمینش قدسیان را سر نوشت — جن و انسان را سجود درگهش نقش جبین
حاملان عرش را در لامکان بودی مقام — ارتفاع صحن آن گر داشته عرش برین
رحمت حق سایه خود بر سرش می افکند — هر که زیر سایهٔ دیوار آن شد جاگزین
بام قصرش یا بود کروبیان را آشیان — نهر صحنش یا بباغ خلد کوثر انگبین
شمسه اش شمسی که باشد شمس پیشش ذره وار — گنبدش چرخی که آمد چرخ از کهترین
ایمن اندر او ز هر عذابی بی خطر از هر بلا — عاکفانش را حصار آن بود حصن حصین
نیست عرش واقعی خاصان ایزد را جز آن — راستان را غیر آن نبود بهشت راستین

چشم عالم را غبار آں بود کحل بصر
از بنائے آں بنائے کاخ دیں محکم بود
بسکہ خاکش آبرو خیز و صفا پرور بود
از برائے طوف درگاہش اگر آید کسے
زائران آں عجب دارند بخت فرشتے
جائے دارد مغفرت گر جا گزیں گشتہ در آں
آنچناں باشد مقام زائرانش مرتفع
خاکبوسان در پاکش قریں با جبرئیل ع
می رسند آنجا بہ بام عرش بے سعی قدم
کارہائے زائرانش جملہ از لطف خدا
با صفا و دلکشا ایوان آں باشد چناں
شہر آں را لطف باری پاسبان و حافظ است
گنج رحمت بر کسی آید مگر از خاک آں
نسبت نام است آنجا۔ نور حق آنجا مقیم
با ملک ہمسر شود۔ آید ذبابے گرد در آں
از پئے قندیل قصر آں چراغ است آفتاب
انجم آید غنچہ ہائش۔ ماہتابش گل بود
رفعتش از من چہ پرسی۔ خود لوا ز قندیلہا
از ملائک پایہ اش صد درجہ بالاتر بود

باغ گیتی را ہوائے آں نسیم فرودیں
قصر ایماں را ستون آں شدہ رکن رکیں
ریزہ ہائے سنگ می گردد در آں در ثمیں
قدسیاں آیند با او از یسار و از یمیں
قرب حق را نیست ہرگز جز بہ بخت شاں یمیں
نیست در کون و مکاں دیگر چنیں جا گزیں
کار زوار در رسیدن تا بہ آں روح الامیں
خادمان بارگاہش قدسیاں را ہمنشیں
می خورند آنجا نعیم خلد بے کد یمیں
می نماید نیک در چشم کرام کاتبیں
آشیاں کردہ است گویا اندر آں صبح یقیں
شہر آں را فیض جاری آمدہ ماء معیں
جز در آں بقعہ نباشد دولت ایماں دیں
گر ضریحش را بہ بیند کعبہ گردد شرمگیں
کم نباشد از صد آسماں سپہرش آں زمیں
کہ بہ شمع مرقدش پروانہ جبرئیل امیں
در زمین پر ضیائش گر بکاری یاسمیں
آسمانہا را بہ سقف قصرش آویزگان بیں
ہر کہ اندر خادمانش خادمے باشد مکیں

گرم باد از شفاعت آنچنان آنجا بود
نقص هم اندر حریمش می شود عین کمال
طرفه تاثیریست در آب و هوای مرقدش
گر رود محتاج آنجا۔ عالمے محتاج اوست
کعبهٔ مقصود باشد آستانش هر کرا
قدر عرش اعظم و کرسی اعلیٰ یکسان
از حریم کعبه روشن تر۔ حریم پاک آن
نور یزدان کیست سلطانی علی موسیٰ رضاؑ
باشدش موسیٰ پدر۔ جدش علی فخر بشر
مقصد خلق جهان آرایش کون و مکان
رونق بزم صفا جان دو عالم را بقا
نیست کس انباز او فرض خدا اعزاز او
گنج عرفان صدر او۔ روشن جهان از بدر او
خسرو مهر صفا فرمان ده شهر صفا
پیکر جان جهان رفعت ده شان جهان
غازهٔ روئے وفا شانه کش موئے وفا
شان ایزد شان او نور الٰهی جان او
اختر جان را ضیا و گوهر جان را صفا
شاه گیتی پرور و سلطان گردون بارگاه

هر گنه گار رسد نجات خلق را باشد ضمین
استجابت را سرور آید۔ گر در آن آید چنین
جرم می گردد نزار و عفو می آید سمین
غمگسار خلق شد۔ آمد اگر زار و حزین
راهبر توفیق رحمت باشد او را در کمین
پیشش قدرش هیچ باشد نزد عقل دوربین
نور یزدان تا بقصد عزت در آن گشته مکین
سرور دین خسرو دنیا۔ امام هشتمین
نور یزدانش گهر۔ فرزند ختم المرسلین
دستگیر انس و جان دین پیمبر را امین
ابر نیسان سخا مهر سپهر داد و دین
ظاهر از اعجاز او شد قدرت جان آفرین
ارتفاع قدر او بالاتر از عرش برین
آئینهٔ مهر صفا باشد دل او بالیقین
از بهارستان جهان عدلش نسیم فرودین
آمده خوئے وفا در طبع پاکش جاگزین
ممکن مگر امکان او لیکن وجوب آید قرین
پیکر جان را بقا و کام جان را انگبین
بانی دین۔ حامی ایمان۔ امام راستین

باسخا باید کرم اندر سرشت او خمیر — با حدوث آید - قدم اندر بنا او عجیں
گر نہ بودے مقصد ایجاد ذات پاک او — خالق عالم نہ کردے خلق ہرگز ما و طیں
ہمسری با خاک درگاہش نماید آسماں — ہمسر ہشتم سپہر آید اگر ہفتم زمیں
بندہ باشد خدا آشنائے گشت از خلقتش — قدرت جاں آفریں شایستہ صد آفریں
دادے با جاہ و حشمت - با سلیمانش مثال — خاتم او را گہی بردے اگر دیو لعیں
از رخش کرّوبیاں بینند نور کردگار — از زبانش بشنود راز خدا روح الامیں
چوں سحر شد آن نو در رویش بہ روئے ہمگناں — آشنا ناگشتہ با لوح جبینش نقش چیں
ابر نیساں نباید کیسہ اش از زر تہی است — گنج گوہر - جود او ہموارہ اندر آستیں
از خدا او را جدا گفتن نمی باشد روا — مرتبط امکان ذاتش با وجوب آید چنیں
سر نہ پیچیدن ز فرمانش بود حکم خدا — اتباع حکم او واجب ز قرآن مبیں
چرخ چارم - خاتم انگشت عزت می شدے — آفتاب انگشتر او را اگر بودے نگیں
دادہ چہر او بہ چشم عارفاں نور و ضیا — بادہ مہر او - دل پاکاں برائش ساتگیں
حکم او حکم پیمبرؐ - دین او دین خدا — راہ او راہ نجات و مہر او حبل المتیں
علم حق را نیست جز در سینہ صافش قرار — راز یزداں ناشدہ جز در دل پاکش مکیں
در شکوہ و شوکت او را ہمسری نتواں نمود — زادہ داؤد باشد یا کہ پور آتبیں
او معین جملہ مخلوق است وقت اضطرار — ضامن آہو شدن گردیدہ بر ہالے ازیں
گوش عالم از زبانش بشنود شرع رسولؐ — حکم یزداں از دہان او جہاں را دل نشیں
نیک نبود - داشتن با الفت او مہر غیر — زشت باشد - انگبیں آمیختن با زہرگیں
حکم پیغمبرؐ شنفتن - اقتفا کردن باو — ہرکہ دارد دین ابتر - باشد آئینش ہمیں

گر خیالش بگذرد اندر دل آبستنی
سیل آتش می کند از بیخ و بن باشد کاه
حدت از وے می نماید وام عسلین سقر
ذوالفقار آسا کند در هشت هیجا سر بلند
راهوار است آن که بگرفته است شکلش هیجا
کهکشان دم بدر سم چرخ صرصر روش شعشعه
بادیه پیما گیتی سیر گردون گردشے
جستنش همچون پلنگ و رفتنش مثل تذرو
برق او را طینت است صبا عنصر او را نهاد
شاهبازے بر هوا باشد نهنگے در بحار
گاه هم تخت سلیمان آمده هم سیر او
سرعت سیرش سبق بر دے ز پیک آسمان
آشنا ناگشته از جولان او وهم و قیاس
از پے اسپ سر گسستن تیر و سست پاے او
با گشش دل ابتگی باشد سحاب و باد را
از نگاهش شیر می لرزد چو آید در غضب
می کند جولان او چشم عدو پنهان به خاک
شیر چرخ از پاے او افتد به پشت گاو ارض
سپاه دشمن دریاست چون باد عقیم

چون ستودان می شود زندان او حصن حصین
حصن اگر باشد حصین باره گر باشد زرین
سایه اش افتد اگر بر چشمه ماء معین
راهوار صاحبش دلدل شود گر بر زمین
راهوار است آن که پیکر یافته باد تریں
هیبت و صولت شیر بیشه کوه تن آهو سرین
تیغ آتش جستنی باد و سیل استین
هیکلش مانند دیو و گیسوش چون حور عین
ماه نو او را رکاب و مهر تابان است زین
چون سماے بر سپهر است و سپهر بر زمین
در ازل گر هیچ بودے در ابد رفتے پسین
سایه او گر فتادے بر سر مهر مبین
سرعت رفتار او آید چنان اندر یقین
آفریده دست و پا دشمنان جان آفرین
بارکش پیوستگی دارد دم آهوے چین
زهر می بارد ز چشمانش چو گردد خشمگین
جان خصم از نگارش وقت گرد و کمین
می نماید گام او گر خاک را گردد نگین
می شود سیری غضب بر شکل خصم لعین

سودن درگاه پاکت را جبین دارد ملک — رفتن خاک درت را طرّه آرد حور عین
آفتاب علم یزدان را دل تو آسمان — جلوهٔ نور الٰهی را بود مشرق جبین
همنشین اہل جنت از ولایت دوزخی — با طربناکی قرین از التفات تو حزین
داد خود یابد ز گردون هر که او از روزگار — هر کرا لطف تو حامی گشت شد عدل تو عین
سعی دنیا را نباشد اعتبارے پیش تو — انحصار کارهاے تو بود در کار دین
شرع را تاج آید و سنت نماید افسرش — در زمان تو نبیند خامه گر شین و سین
میرسد او را اعانت هر نفس از کردگار — ساعتے از عون تو هر کس که گردد مستعین
بحر اندر قطره گنجد۔ ذره گردد آفتاب — حلم تو گر خاک یابد قدر تو چرخ برین
گرد گرد عرش۔ ایوان ترا کرده است عرش — چرخ را خاک درت ساخته چرخ آفرین
مهربان بر خود نمی باشد کسے جز دوستان — دشمنی با خویش دارد هر که دارد با تو کین
قدرت یزدان به گیتی آشکارا از تو شد — در ثنائے ذات تو دیگر چه گویم غیر ازین
فتنه را دشوار گشته راه بردن اندران — تا کشیدی گرد گیتی۔ باره از رائے رزین
عارفان دانند۔ نبود اندرین بزم وجود — بادهٔ عرفان حق را جز دل تو ساتگین
دامن چرخ از کواکب تا ابد بارے تهی — در ازل از خوان فیضت گر نه گشتے ریزه چین
حکم یزدان از زبان تو بود جاری به خلق — آشکارا از بیان تو شده دین مبین
بخششت از شعلهٔ نار سقر گردیده خلق — دوستدارت را آب کوثر خاک جنت جام و طین
از بلا آگاه هم گاهے نه گردد صبر تو — در بهارا هرگز نیابد کوهسارے از طنین
می خرید ابجان جان اندر جهان عدل تو — بے بها در ملک جود تو بود در ثمین
هر که فرمانت پذیرد۔ می شود مقبول حق — هر که پیچد گردن از حکم تو می گردد لعین

شعله از مهر تو گردد موج نهر سلسبیل | آب را قهر تو با نار سقر سازد عجین

پرورد گر در کنار خود نسیم خوی تو | نشگفد جز باغ جنت جا دگر یاسمین

هیچ گر از زبان خویش بنمودی بیان | کفر را کندی ز بن اسلام را کردی متین

الفت تو اشقیا را شین نماید حرف تا | کینهٔ تو اتقیا را تا بدل سازد به شین

هرکه بر خاک تو افتد سربلندی می کند | ناگزیر هرکه به درگاه تو گردد کهین

عرش یزدان پایهٔ جاه ترا دارد زیر پا | قدرت حق دست اعجاز ترا دارد در آستین

از کف جودت بگیرد ابر و دریا منفعل | سایهٔ دست سخاوت گر بیفتد بر زمین

هرکه بر درگاه تو با بندگانت جا گرفت | در جوار انبیا در خلد گشته جاگزین

بر تن او آتش دوزخ همی گردد حرام | هرکسی را کز ولای تو همی باشد یقین

پادشاها خسروا گیتی پناها سرورا | [illegible]

طرفه پیدا وه نموده چهر او دور زمان | آمده شمشیر تیز اندوه او گشته سمین

آتش اندر چرخ افتد گر کشد آهی ز دل | موج دریا می زند چون می فشارد آستین

ور دو عالم نیست او را یاور جز فضل تو | درد کونین نیست او را غیر لطف تو معین

یک نگاه عاطفت بر حال زارش هم بکن | در جهانی جانشین رحمةً للعالمین

تا اثر از شعلهٔ قهر است در قعر سقر | تا بود در روضهٔ رضوان مقام حور عین

باد بهر دشمنان تو زبانهٔ جحیم | از برای دوستان تو جنان خلد برین

قصیده در منقبت امام نهم حضرت محمد ابن علی الملقب به تقی علیه الصلوة والسلام

بود چه چیز که گردد نقاب مهر منیر | به رنگ زلف سیهی دلبرا به چهره لطیف

کشیده زیر سها چاه و سیه بود از مشک | رونده رو به سوی آفتاب بود از قیر

زمیں بہ لرزہ در آید چو می کشد آوا   دو پارہ کوہ شود گر ز تیر آں شمشیر
ز بحر خیزد و پرواز می کند بہ ہوا   ز آب زاید و تازد بہ سوئے چرخ اثیر
بود برائے بنات نبات چوں دایہ   بکام آنہا پیوستہ می چکاند شیر
زمانہ را بکشد زیر قیرگوں چادر   مگر زمیں را پوشد بہ تن لباس حریر
گہے چو پیل دمندہ ہمی رود بہ ہوا   گہے چو شیر درندہ کشد ز سینہ زئیر
بہ رنگ قیر و ازاں شیر می چکد ہر دم   بود بشکل سپر چوں کماں ببارد تیر
بشاخ عریاں در تن قبائے اطلس ازاں   بباغ ویراں نہادہ پا ازاں تعمیر
صعود آں ز زمیں۔ بر فلک عجیب نبود   بخار باشد و بالا رود بخار از زیر
ز طبل جنگ۔ فزوں نعرہ اش برائے جہاں   چو نے بہ انجمن بادہ جانفزائش نفیر
ازاں ببادیہ گردیدہ قلزمے جاری   ازاں سراب شدہ موج زن بسان غدیر
بطبع خویش چناں آمدہ است شوریدہ   نگاہ داشتن آں نباید از زنجیر
بقلہ ہائے جبال و نہ ساحت دریا   خیال وار بہ رفتن نمی کند تاخیر
نہ سد راہے باشد۔ نہ مانعے آں را   بصر کجا کہ رود ہمعناں است با تقدیر
زمین مردہ دگر بارہ می کند زندہ   مگر گرفتہ از انفاس عیسوی تاثیر
بصورت است دخاں در دلش نہاں آتش   ہوائش مرکب و می دارد از سپہر سریر
چو مشک باشد و از وے ہمی تراود آب   چو سرمہ ہست و نظر ہا ازاں گرد خیر
بگاہ نیساں در پرورد بہ بطن صدف   بفردوس بکند باغ۔ صورت تصویر
بود چو تخت سلیماں۔ مدام گردوں سیر   چو بخت بخت بلنداں ہمیشہ اوج پذیر
بہ لون اسود و اندر خصال دیوانہ   مگر ز سودا بگرفتہ پیکرش تخمیر

پے بساط سلیمان۔ نظیری می آید
محمد ابن علی۔ کہف دین۔ جواد و نقی
صراط دین خدا پیشوائے راہ ہدی
سپہر اختر دین۔ روح بخش پیکر دین
بہار باغ کرم۔ پرتو چراغ کرم
امام پاک گہر۔ سرور خجستہ سیر
بہ چشم عقل ضیا۔ عین فضل بحر عطا
صفائے گوہر دل۔ نور کبریا ازل
ز مہر روح امیں۔ پرورش نہادہ جبیں
پناہ خلق خدا۔ بادشاہ خلق خدا
توان جان شرف پیکر روان شرف
بہ جود بے بدل و بے عدیل اندر فضل
مراد ذات وے از نور کبریا گیرند
جمال او شدہ نورے بہ دیدہ حیدر
ز سعی او شدہ آباد کشور ایمان
نمودہ سخن جان بخش خود اگر ظاہر
ز دشمنش اگر آید خصال انسانی
خداش کردہ امامت عطا بہ استحقاق
ہمیشہ نصرت درماندگان بود کارش

شود شبیہ بہ اسپ قدو عرش سریر
امام تاسع و حامی ہر صغیر و کبیر
برائے عرش علی آستان او ست نظیر
ز داد کشور دیں کردہ سر بسر تعمیر
دلش ابلغ کرم دست او سخا تخمیر
مطیع او ست قدر۔ پیروش بود تقدیر
بہ چہرہ نور خدا۔ آفتاب دیں بہ ضمیر
ہزار عقدۂ مشکل کشاید از تدبیر
ازو نمودہ زمیں ہمسری بہ چرخ اثیر
براہ خلق خدا ذات او ست شمع منیر
بہ پیچ جہان شرف خسرو فلک توقیر
بود برائے خدا بندہ۔ بہر خلق امیر
کمند قدرت حق را بہ جوہرش تعبیر
کمال او شدہ فخرے بہ دودۂ شبیر
ز آبیاری او بوستان شرع نضیر
کشیدہ روح در آغوش پیکر تصویر
بیاور و ہمہ انجیر۔ سلخ بیدا انجیر
چنانکہ ساختہ جدش امام روز غدیر
بہ ہر کرانہ کرم و لطف خویش گشت نظیر

به خلد و نار کسی نیست غیر او مختار — که جانشین است بزاو از پی بشیر و نذیر
برای عزمش اگر آفریده شد تعجیل — شده است خلق برای دعای او تاثیر
ز مهر و رافت او هر حقیر هست عزیز — به جنب سطوت او هر عزیز گشته حقیر
کسی که دامن او را گرفت بهر نجات — به حشر آمده او را نجات دامن گیر
نموده راز الهی اگر دلش پنهان — کند کلام خدا را زبان او تفسیر
چگونه صورت تواند که بر کند کوهی — چسان بصیر و رضایش بلا بگردد چیر
قضا سیاست آن می کند نفر بالش — به حکم او بباید اگر قدر تاخیر
بجود نیست کسی در جهان چو او موصوف — به فضل نیز چو او کیست در زمانه شهیر
مجال کیست که فرمان او کند تبدیل — چگونه حکم خدا را کسی دهد تغییر
ز جود دامن دریا نموده جیب گدا — شده است معدن زر از سخاش دست فقیر
ربوده مهر وی اندوه از دل ایوب — برای دیده یعقوب لطف او تبشیر
برای نیزه او مرگ خصم او سنان — هلاک دشمن ایمان کمان او را تیر
هزار قلعه کشاید چو قلعه خیبر — چو تیغ برکشد و بر لب آورد تکبیر
چو تیغ دشمن جان دشمنان ایمان را — چو تیغ دین خدا را بود ظهیر و نصیر
فنای دهر و بلای زمانه آفت جان — جهان بهم زدن و گیتی ستان و عالمگیر
به فوج برق بلا بهر خصم قهر خدا — شده بحکم قضا مرگ را عدیل و نظیر
به جلوه ماه تو است بر نگین سپهر — به دم گشنده شیر و به شکل ناخن شیر
هزار اختر تابنده جلوه گر به تنش — هزار شعله سوزنده مضمرش به ضمیر
بود عقاب عقاب ار کند شکار جهان — بود چو ابر گر آتش ببارد ابر مطیر

بود غزالی بدشت و نهنگ در دریا
بسوی سستا آنچه بود به جاده جهل طائش
نه باد پائے که باد لیست یافته پیکر
بسیل بهم - قدم او همی بدو تقدیم
بود محال که از پیش او فرار کند
به فرق خصم شکستن بدوست اگر گرز است
به عرش تاز دو سوی زمین بپاید باد
به خشم شعله آتش - به طبع سیماب است
چسان بسیر توان دادنیش با چرخ
نه وهم - خامه و قرطاس از خیال کند
به پیکرے که بیفتاد سایه اش به سپهر
کند کباب - دل برق و صاعقه از رشک
به پیکر دل عالم - به تاختن به فلک
اگر بگویم کاو راست عرش زیر قدم
به خوف حمله شیرانه اش ز دشت نبرد
برای دست وے از صاعقه سپر پشت
چرا نه پیروی او کند قضا و قدر
ترسیده ام و ز سیه ارتفاع پایه او
بسان مهر درخشنده به صفحهٔ قرطاس

به چرخ چون نظر و بر سوار و چون تیر
به عقل آمده انسان - کلاغ در تند و تیز
نه باد پائے که برقے شده است نقش پذیر
شتاب باد ز تعجیل او شود تاخیر
شده است عجلت او پائے خصم از زنجیر
برائے راه بریدن - دو پائے او شمشیر
خیال تا ز سر آدمی رسد به ضمیر
نسیم را به چمن - کبک را به باغ نظیر
که چرخ را همه خلق خدا بگوید پیر
مصورے که بخواهد کشید نقش تصویر
رسیده دست دعائش بدامن تاثیر
دوباره آب نماید سحاب از تشویر
بود خیال حکیم و شود نگاه بصیر
نگفته باشم مدح و ثنایش عشر عشیر
سپاه خصم ندارد بجز گریز گزیر
برائے پائے وے از برق آمده زنجیر
بود سوار به پشتش امام با توقیر
به پشتش نازد اگر او کند ز چرخ سریر
به مدح او چه کنم مطلع دگر تحریر

توئی برای جہان سایۂ خدای قدیر / کہ ذات تو شدہ از نور او وجود پذیر

کمال را ز کمال تو افتخار بود / وقار یافتہ از ذات پاک تو توقیر

خدای پاک کہ بے مثل ہست و ہمتا / نیافریدہ شبیہی برای تو نہ نظیر

تو ہر چہ حکم دہی حکم ایزد است عیان / بود کلام تو بہر کلام حق تفسیر

اگر بذات تو نور خدائی بود سے / برای تو نہ شدے عرش ذو الجلال سریر

ز التفات تو کحل بصر اگر یابد / مژہ نگاہ شود از برای چشم ضریر

ز دوستان تو تعظیم یافتہ عزت / ز دشمنان تو گردیدہ مستقیم تشہیر

نمی رسد بہ جہان از عدوی تو تقصیر / ز شاخ بید نہ خوردہ است ہیچ کس انجیر

کشایش از تو نہ تدبیر گر کند حاصل / بہ ہیچ کار کشایش نمی دہد تدبیر

ز مہر تو ہمہ رشد و صلاح می زاید / ز کینۂ تو ہمہ مکر و حیلہ و تزویر

ز فقر گشتی حاجت روای ہر مخلوق / ز ترک دنیا خاک در تو شد اکسیر

بکار خلق چنان کردہ خالقت مختار / کہ کار تو شدہ تغییر دادن تقدیر

برای خوان تو آن شیر نعمت خلد / بہ خانۂ تو حریر بہشت - فرش حصیر

اگر نگاشتہ کلکے - مدایح ذات / صفیر بلبل سدرہ برآمدہ ز صریر

نہ ہیچ مشکل سختے بہ فضل تو مشکل / نہ ہیچ امر خطیرے بہ لطف تست خطیر

نشان ظلم نیابیت تا بروز قیام / بہ کشورے کہ نمودہ است عدل تو تعمیر

بہ عہد تو نہ خلل راہ یافتہ گاہے / بہ وعدۂ تو نہ ہرگز وفا نمایدہ دیر

ز کینۂ تو سیہ گشتہ قلب دشمن تو / ز مہر تست ہوا خواہ آفتاب منیر

بسوی جود تو جود زمانہ برگردد / چنانکہ جانب فاعل کند رجوع ضمیر

چگونه خصم تو از حق جدا کند باطل | چو مشکل آمده فرق تنورش از تنویر
ز آفتاب ضمیرت چو پرتوی تابد | بسان ذره همی گردد آفتاب منیر
به سائلان زر و سیم آنچنان همی بخشی | ز گنج گنج ترا گوئیا بود تکثیر
شنیده از دل تو گوش قدسیان تسبیح | رسیده تا به حد از زبان تو تکبیر
ز بحر و کان کرمت گر فزون همی بود | نمی شدی به جهان در سخا وجود شهیر
هر آنکه پیرو تو پیروش تمام جهان | هر آنکه سائل تو پرورش زمانه فقیر
چگونه دامنت آلوده گناه شود | که زیر سایه خود پرورش دهد تطهیر
به قبر و حشر شود نفع [illegible] تو کامل | اگرچه هی بودش ابتدا از وقت اخیر
برای اهل جهان بنده تو سلطان است | بود غلام درت به تمام عالم پیر
ترا سزاست که گویند رحمت باری | قلیل عفو تو دانسته جرمهای کثیر
چنان شناخته ذات پاک یزدان را | که حق شناس نمائی جهانیان از تقریر
باشتیاق عدو بیت [illegible] کشد فریاد | به شوق دوست تو بلبل بهشت صفیر
برای [illegible] عفو آمده یادش | شفاعت تو شود هر گرا به حشر نصیر
به وصف قدر رفیع تو این سخن کافی است | مقام هر که بلند است باشد از تو زیر
چگونه حق ثنایت بشر ادا سازد | ولا که چو کند را اعتراف بر تقصیر
به خواب دیده هر آنکس که آستان ترا | رسیدنش بدر کبریا بود تعبیر
کند دعای تو هرگاه امتحان اثر | خدا [illegible] خود را همی [illegible] تغییر
چه چیز اجر دهد از محبت تو [illegible] | کدام جرم بود از عداوتت تکفیر
مخالفت تو بیابد نجات از دوزخ | رسانده است به [illegible] چنین [illegible] تدبیر

هم رحمت الٰهی و هم قهر ایزد است — دارد به اختلاف محل انقلاب حال

گاهی فزوده صحت و گاه آفریده درد — گاهی به روح راحت و گاهی به جان وبال

با آسمان پیر مساوی بود به عمر — با خلقت زمانه برابر بود به سال

پیرایه بندی چمنستانش از صفات — تفریح روح و خاطر انسانش از خصال

خیزد اگر ز شرق نشیمن به مغربش — جولانش در جنوب اگر آید از شمال

با شعلهٔ چراغ دمش التفات ده — بخشد به تار جنبش دامانش اشتعال

سازد چمن به بهمن و دی راغ را لطیر — اندر بهار دشت کند خلد را همال

بر داشته است تخت سلیمان به دوش خود — از سطح بحر موج رساینده بر قلال

یک جا گهی قرار نگیرد به اختیار — نتوان نگاه داشتن آن را به احتیال

پامال ساخته است زمین سر بسر به جبر — بر آسمان ز کبر برافراخته است بال

در صافی طبیعت و در پاکی سهناد — هم آب از آن خجل شده هم منفعل زلال

نامش سه حرف دارد و مجموع هر سه هفت — زین صاف تر نشد که دلالت نماید دلال

اول دوم و دوم بودش اول حروف — تا من شمار نالفش و سر نهند لب ز قال

نامش چنین و در صفت آن چنین بس است — کامد شبیه هم شهنشاه خوش خصال

یعنی علی ابن محمد که ذات او — از نور خویش ساخته مخلوق ذو الجلال

لهف زمان امام و هم سرور انام — مختار خلق فخر جهان افتخار آل

عین وجود اصل بقا سید کرم — ذات هنر روان خرد پیکر کمال

عقل کل ابتدای جهان انتهای فیض — شد بی عرش نور خدا وند لایزال

گردون فخر عرش وقار آفتاب فضل — سردار خلق حامی دین ماحی ضلال

اندر میان اهل جهان ذات پاک او / مانند روز عرفه بود در تمام سال
با صبرش اضطراب چگونه دهد بلا / جنبد ز جای کوه نه از جنبش شمال
هر کس که داشته است بدنیا عداوتش / در آخرت خریده بتیه جان خود وبال
با حکم او خلاف نه یارای آسمان / از امر او عدول نه تقدیر را مجال
از هیبت سیاست و از خوف عدل او / نبود شگفت سنگ اگر بشکند سفال
مستی عدل را بود از عدل او وضوح / کاندر زمانه یافته هر چیز اعتدال
جا راست گنج بخشش و احسان او طلب / دارد عطا و مرحمتش ننگ از سوال
گیتی بهم خورد همه چون از ره غضب / شمشیر از نیام برآرد پی جدال
شمشیر یا که شاهد با ناز و با ادا / شمشیر یا که دلبر با غنج و با دلال
بیباک شوخ آفت جان دشمن بلا / برق غضب نشان بلا آیت جلال
خونریز سرفشان شررانگیز فتنه خیز / آتش مزاج شعله طبیعت ستم مثال
در سوزش است آتش و جنبش است موج / اندر نهاد آهن و در شکل چون هلال
سیماب راست جنبش و یاقوت را شکال / الماس راست معدن قیمتان بچه لال
اندر خرام فتنه و حشر است در قیام / شمشیر در نیام و اجل در صدف قتال
سیلش کند خراب همه خانهٔ حیات / از آتشش همه تن دشمن شود زگال
تا بی توان ز جسم و لطافت ز جان بهم / از دل غرور قطع نماید ز سر خیال
پیوند را بریده ز هر چیز آن چنان / باقی نمانده غیر الف نام اتصال
از عقل آگهی ببرد دانش از حکیم / امکان و امتناع هم از ممکن و محال
دریا خجل شده است ز طغیان آب او / دوزخ بود ز شعلهٔ نارش در انفعال

ناخن برائے شیر اجل نیست غیر آن
جز دست بود نه از پئے عنقائے مرگ بال

پی نیزه از تحمش سر دشمن شود بلند
از کمر بخت خصم عروجش بود زوال

حیران چرا عقول نه گردند ز حدتش
کز عشق صبری برد و از بتان جمال

دشوار چیست روح جدا کردنش ز جسم
هر گه ز روح قطع بقا نیستش محال

آب حیات تا ز سر پا اهل ز عکس آن
دوزخ شود ز سایهٔ آن چشمهٔ زلال

مانند کاه و سیل بود خصم و آب آن
جسم عدو و شعلهٔ آن آتش و خلال

اسلام سربلند از آن قامت چو نون
گردن فراز شرع از آن پشت چو دال

ساعات را ز روز اگر می کند جدا
ایام را ز ماه برد ماه را ز سال

تشبیه آن به نجم فلک تا شود درست
گر وه جدا ز برجش خود نیرگی زوال

آتش نموده خرمن جهان به تیغ جه
نارش زمانه سوخته سیه پیچ اشتعال

زان تیغ هر سرے که بیفتاد بر زمین
از راهوار صاحب و گشت پایمال

آن راهوار پاک پر اوج هوا عقاب
آن راهوار پاکه به شهر بهار دال

غژغاو دم گوزن سر بیچ غزال سم
کوتاه پا شهر بتوان و دراز یال

صحرا نورد و بادیه پیما سپهر تاز
البرز را مشابه و الوند را مثال

با باد همعنان و به سیل است همقدم
با ابر هم رکاب به برق است هم خصال

در حمله پیل مست و به تیزی دست شیر نر
در دشت چون غزال و چو ضرغم سبک خیال

اندر ثبات کوه و هوا پاست در شتاب
در سیر شعله ای است و به تیزی چو شمال

صید فگن چو شیر چو پا به سوے شکار
پامال خصم چون بود در صف قتال

اندر چهار سم او ست نمودار چار بند
در نقش آن نگار سپهر برید او هلال

مهرت درون سینه ندارد هر آدمی — یا نافه در جهان نبود ناف هر غزال

بینا به عزم دیدن روی تو چشم کور — گویا به قصد گفتن صفت زبان لال

یا کی شود چگونه برابر عدوی تو — یا مهر آسمان نکند همسری سفال

از خیر نیست هیچ اثر در نهاد او — گویا که از بدی شده مخلوق بدسگال

تا کنه ذات تو نرسیده است عقل کل — تا پایه‌ات چگونه بشر را رسد خیال

آئینه دلی که در آن عکس روی تست — از نور داور دو جهان یافته صقال

دوزخ برای او حرام بود هر که دوست تست — باشد هر آنکه دشمن تو خون او حلال

بدتر عداوت تو ز پرستیدن صنم — بدتر ز کینهٔ تو به کفر است اشتغال

تصریح امر و نهی الهی ترا کلام — توضیح از حلال و حرامش ترا مقال

هر چند نیستی تو خدای جهان مگر — مظهر برای جلالی و مصدر برای کمال

ظاهر کند صفات محمد صفات تو — ذات تو از برای حق آئینهٔ جمال

آمال را نجاح دهد التفات او — هر کس ز التفات تو گردیده مستمال

در جمله کائنات نبوده است غیر تو — آن بنده‌ئی که داشت خدا بودن احتمال

نار است در جحیم پی دشمنان تو — در کوثر است بهر محبان تو زلال

هر کس ترا شناخت شناسای حق شده — در خلق بندهٔ تو به پروردگار دال

اندر حیات امن و امان روز باز پس — بهر محبت تو چه فرخ بود مآل

تابد اگر ز نور ضمیر تو پرتوی — گاهی چو ذره مهر منور از انفعال

در ظلمت محبت تو نور هدایت است — دارد نهاد دشمنت از ظلمت و ضلال

اول به بزم قرب تو باید رسیدنش — خواهد هر آنکه قرب خداوند لایزال

گر چیره شد به صبر گران سنگ تو بلا — کوه ابوقبیس تواں کندن از خلال

پیشت لب سوال کشادن چه حاجت است — دانائے آرزوئے دلی از زبان حال

پرسند اگر ز باعث قهر و رضائے رب — گویم همین مخالفت تست و امتثال

از جاه و عزت تو چگونه کنم بیاں — در عقل آنچه نامده آید چساں به قال

سرسبز کرده آتش شوقت بهشت را — برده نسیم لطف تو از دوزخ اشتعال

هر کس تفاؤل از کرم و لطف تو کند — او راست فتح به حیات و ممات فال

اندر زمانه امر تو نفد بر کردگار — حکم خدا - هر آنچه به عالم دهی مثال

تا سینه عدوئے تو از غم شود نه ریش — یا بد شود ز زخم قلب محبانت اندمال

تشبیه ابر با کفت آنگه بود درست — بارد اگر بصورت باراں ازاں لآل

گر آبیار - لطف تو گردیده در چمن — اندر خزاں دمیده گل و برگ از نهال

عاصی است از هدایت تو هادی ثواب — بے زر ز جود تو به توانگر فشانده مال

هر کس که سوده است به خاک درت جبیں — ابروئے آں به چرخ کرامت بود هلال

چوں آفتاب حشر درخشد دلے به حشر — صحت گراں نیافته تا مرگ انتقال

بارد اگر سحاب عطائے تو یک نفس — از لعل از گهر به زمیں می شود تلال

گویم که آں اجازت این امتناع تست — هر کس کند حلال و حرام خدا سوال

هم از کف عطا هم از دست سجیت — گردد ریال - گوهر و گوهر شود ریال

بے مال و بے منالی و از خاک درگهت — اکسیر مال یافته و کیمیا منال

با مهر تو ستم نکشیده کسے ز دهر — با لطف تو ندیده دلے ز آسماں ملال

دارم عجب که غرقی مدحت نگار تو — از گردش سپهر چساں گشته پائمال

اندر زمانہ نیست شگفتے ازین فزون | باشی تو دستگیر وے و وے شکستہ بال
ریزد ز دیدہ اش ہمہ خون جگر چو خاک | دارد بہ سینہ اش ہمہ نار غم اشتعال
مشکل نجات یافتنش بے عنایتت | بے لطف تو ز بند الم رستنش محال
از بندگان خویش شمارش پئے خدا | بر وے فگن نظر ز کرم بہر ذوالجلال
تا باد در چمن ید مانند شاخ گل | تا آفتاب۔ لعل کند سنگ در جبال
پر از گل مراد بود جیب دوستت | بند بلا بہ پائے عدویت شود عقال

قصیدہ در منقبت امام یازدہم حضرت حسن عسکری علیہ الصلوۃ والسلام

اندر جہان ہر کس کہ از بیداد گردون ناشاد شد | وارست از قید الم۔ از بند غم آزاد شد
ہر کو کہ از حکم خدا اندر نزول ہر بلا | اندوہ او راحت افزا جور و ستم چون داد شد
بر جادۂ صبر و رضا ہستی اگر ثابت قدم | ہم خانہ آبادی بدان۔ گر خانہ ات برباد شد
انجام شادی در جہان نبود بجز درد و الم | گلبانگ عیشش آخر بدل با نالہ و فریاد شد
ہر کس کہ از عہد عدم۔ آغوش با در یافت جا | بہر عروس مرگ۔ دان پیدا یکے داماد شد
در گوش عالی فطرتان کز حال دنیا واقف اند | آواز فریاد و فغان شور مبارکباد شد
گر نیستی از صابران مومن نباید گفتنت | ایمان تو رکن آمد و صبر تو چون بنیاد شد
اندر عبادت می توان از عابدان بردن سبق | دشوار لیکن پیروی کردن پئے زہاد شد
بے آرزو نبود دلے بے خواہشے نبود سرے | گویا کہ عالم صید گردید و طمع صیاد شد
آز تو ہم از بیشتر شد دہ برابر بیشتر | در کیسہ ات دینار زر از ہفت اگر ہفتاد شد
حرص و طمع در ہر کجا تاثیر خود کردہ عیان | شد بندہ آزاد و زبون از ایمان او شد
از کارہائے غافلان عبرت گزیں اندر جہاں | دانائے کامل می شود نادان اگر استاد شد

ایزد شناس اہل نظر ز افسانہ گذشت — یزداں پرست انجام بیں از قصہ شداد شد

ہر کار را در ابتدا بر انتہائیش کن نظر — گفتار تا انجام بیناں سر بسر بر باد شد

در ہر دو گیتی سیہ رو سود ت اہل یاد خدا — نفعے ندارد - بر زباں جاری اگر اوراد شد

باطن چو باغ اندر خزاں ظاہر چو گل بر فر و زیب — بیت اللہ نے ویراں بود - بتخانہ ات آباد شد

جانت شود جان بقا خود را اگر سازی فنا — کارت بود ذکر خدا - دنیا گرت از یاد شد

عشق خدا داری اگر - مردن دوائے درد تست — شمشیر جلادت بہ تن چوں نشتر فصاد شد

امید و بیم از کبریا - ثابت کند ایمان تو — دین تو با خوف و رجا مستغنی از اشہاد

اصرار تو بر جرمہا از کفر ہم افزوں تراست — انکار عفو ذوالمنن کمتر نہ از الحاد شد

خصمے ز ہم جنساں خود بر ہم زند وضع زماں — از کینہ ہائے یکدگر عالم ہمہ برباد شد

پیوستن اہل جہاں باہم بود نظم جہاں — کل می شود صورت گزیں گر مجتمع افراد شد

دشوارہا اندر جہاں از اتفاق آساں شود — مخلوق می گردد بشر چوں متفق ہمداد شد

با قوم یونس کی رسد ترسندہ از خوف الٰہ — طاغی بد و بیخ ہمنشیں از قہر قوم عاد شد

ہموار از سنگبار را اندر کمیں باشد عذاب — توفیق یزداں راہبر از بہر استرشاد شد

قہر خدا غرق جہاں آورد از طوفان نوح — لطف الٰہی بادباں در کشتی ہشتاد شد

با چشم کم ہرگز مبیں در خاصگان کبریا — بنگر کہ از موسیٰ زبوں فرعون ذی الاوتاد شد

لذت پرستاں مجتمع بر دور دنیا گشتہ اند — چونانکہ انبوہ مگس بر دیگ قناد شد

در خواہش سیم و زرت خواہند گرفت روز و شب — دشمن ترین دشمناں از بہر تو اولاد شد

امید نعمت از قلوب از ظالماں باشد خطا — اندر جہاں نشنیدہ کس آئینہ گر حداد شد

آید گر از سنگیں دلاں مہر و وفا باشد عجب — نبود عجب نرم ار ز موم گر فولاد شد

بے مکر و تزویر و دغل دنیا نمی یابد کسے
در دیدهٔ اہل نظر دنیا طلب کیاد شد

بے جان شیرین داشت عشق حقیقی بے نشان
عشق مجازی تیشه زن چون سر فرہاد شد

از علم شرع مصطفےٰ گردن نه پیچد ہیچ که
فرمان حق را ہر کسے از جان و دل منقاد شد

ایمان بود چون گلشن و اعمال نکہت رنگ و بو
اسلام شمع روشن و کار بدعت چون باد شد

سامان و عمارتش بدان ہر کس که پوید راه حق
دوری ز باطل ہر که جست او بود در مقصد او شد

در ہر عمل بر نیت صاحب عمل باشد مدار
ہر ساجدے را کے توان گفتن که او سجاد شد

سرمایهٔ دار مغفرت می گردد اندر آخرت
ہر کس که در دنیا پئے نقد عمل نقاد شد

جان دادن در راه حق بہر تو عمر جاودان
ہر چشمهٔ آب حیات خنجر جلاد شد

قتال عالم خواہت گر پیشهٔ تو مفسدی است
زیرا که قتل عالمے ایجاد از افساد شد

اعمال نیک و اعتقاد حق ہر آنکو داشته
در آخرت این خضر راہش گشت آن چون زاد شد

یعنی پرستی دیگر و صورت پرستی دیگر است
حاجی نمی باید لقب ہر کو سوئے بغداد شد

پیغمبری کن از حسد گر عیش و آرام کسان
رنج و مصیبت وانما در قسمت حساد شد

ابلیس را باید ازو تعلیم گمراہی گرفت
مرشد نه گر ثابت قدم بر منہج ارشاد شد

در دین و دنیا رستگاری یافتن آسان بود
گر جامی ہر دو جہانت بر سر امداد شد

آن محبت ہادی عشر یعنی حسن ابن علی
کاوصاف ذاتش بیشتر ز اندازه و تعداد شد

مہر سپہر برتری سلطان عالم عسکری
زان شاه ذات او ہمی شکل حق از انداد شد

حاجت روا دو جہان مشکل کشائے انس و جان
بر تو تا و امثال در جسم او ابعاد شد

عرش معلےٰ بام او کروبیان خدام او
سر تا بپا اندام او از نور حق ایجاد شد

مثل امام المرسلین محبوب رب العالمین
با کفر می گردد قرین ہر کو در استبعاد شد

اسرار را گنجینه او انوار را آئینه او | مهر خدا را سینه او وز راه هدی را زاد شد
جبریل سر بر خاک او عرفان حق ادراک او | از بهر جسم پاک او حفظ خدا از زاد شد
دل از دو عالم کنده ابرار کفش شرمنده | بر درگهش هر بنده سرکردهٔ او تا دشد
والا گهر عالی همم مولای پیغمبر شیم | در گلشن فضل و کرم بالای او شمشاد
جان پرور جان پروران بالاتر از بالاتران | بر عادت پیغمبران جز او نه کس معتاد شد
نور چراغ اهتدا شمع شبستان هدی | عاصی چو کردش اقتدا فاضلتر از عباد شد
هم رتبهٔ روح الامین باشد محبتش بالیقین | با او بود بدبین لعین بدخواه او همزاد شد
پایه امامت انتها بر پورش از حکم خدا | سردار و ختم انبیا او را گر از اجداد شد
قدرش بلند از آسمان جلالش گران از زمین | مهرش چو آتش شعله زن غیظش سبک چون باد
بر سر ز دانش افسر و بر دوش از حکمت ردا | از قابلیت جامه پیراهن را استعداد شد
باشد جباه خسروان پیوسته بر خاک درش | از طاعتش گردن کشان را طوق در اجیاد شد
اغوار عالم بیتش کرده تقی از شور و شر | امن و امان از عدل او بهر جهان ایجاد شد
نازند بر وی آدم و نوح و خلیل و مصطفی | فخر عجب اجداد را زین اشرف الاحفاد شد
ویرانی عالم قریب با قهرش از روز ازل | گیتی ز عدل و نصفت او تا ابد آباد شد
گفتش کلام کبریا بهر کلام او روا | هر قول او را ختم بر قول خدا اسناد شد
بر درگهش پاسخ کلام از بارگاه کبریا | اعدا دانند در اسباب از ذاتش استمداد شد
اندر شمار اندکی از بخششش بسیار او | از کثرت اعداد پیدا قلت اعداد شد
آمد ولایتش انتها مانند قاف از بهر حق | بهر ضلالت کینه او ابتدا چون صاد شد
پیشه روح الله ادا کرا گلشن هنگام فصد | پر نیشتر طشتش چنانک خون از نشتر فصاد شد

از حیرت آئینه شود هر کس که بیند صبر او — آئینه گویا بهر حیرت صبر او بنیاد شد

راه هر کسی را هادی است او هر کرا هادی شود — اُستاد عقل اول است او هر کرا اُستاد شد

بر آستانش کام از ناکام آید بیشتر — با دشادمانی همسفر تا درگهش ناشاد شد

دادند از قرب خدا تا دوستدارش را نوید — راضی تر از جان یافتن هنگام استرداد شد

آباد دارد تا ابد قعر سقر را دشمنش — کوته ز دامان عذابش دست هر میعاد شد

تصویر معنی آنچنان زیبا کشیده مادحش — مانی گران شرمنده گشت و منفعل بهزاد شد

با عاصیان اندر سقر باشد عدوش را مقام — اصرار بر عصیان حق بر کینش استبداد شد

بر جبر عادت کردنش از اختیار خود بود — ظالم اگر از فطرتش مجبور بر بیداد شد

آئین دنیا را بدل آئین لطفش می کند — غمگین نگردد تا ابد هر کس که از او شاد شد

جولانگهش عرش برین تا زد چو جوش عزم او — یا شد شکارش معرفت گر عقل او صیاد شد

در بارگاه کبریا دارد باستحقاق جا — کعبه برای جد او خانه پی میلاد شد

نسبت به علمش علم را برهان حق بودن بود — حجت برای صدق قول از قول او اسناد شد

بگزیدن آئین او آئین بود ابرار را — بر شیوه اش کردن عمل شیوه پی امجاد شد

گر ملت زردشتیان از ملتش بیهوده پا — ویرانی از دهشت عیان در دین مه آباد شد

از بیخ و بن برمی کند هر حجت برهان خصم — از حجت برهان او محکم اگر ایراد شد

نور ضمیر او بود مانند مهر آسمان — بی بهره از وی تیره دل چون کور مادرزاد شد

نور خدا را گر نظر با استتارش ظاهر است — از ذات او بر آشکارا بودن استشهاد شد

احرار را از الفتش باشد قلوب اندر صدد — ابرار را از مهر او ارواح در اجساد شد

هر کس او را معتقد شد مقتدای خلق گشت — هر کس که او را بنده گردید از سقر آزاد شد

برانتظام عالمش باشد گواه امن جهان
امیدواری در جهان باقی چو حاجتمند نیست
آئینه نور از رخش انظار اندر چشمها
از دوستانش می شود معمور فردوس بیا
گفتار او اعجاز می باشد که از تاثیر آن
هر بنده را میرساند تا خداوند جهان
بیکس نمی باشد از لطف و عطائش یکسان
تعداد اوصاف کمالش را نداند هیچ کس
در بزم از دست گهر ریزش خجل دریا و کان
شمشیر او در جلوه باشد آفتاب آسمان
لیلی است اندر رنگ و دلهای خلائق محملش
تا من برای فتنه و مسکن بود بهر بلا
شهباز فتح است بود تائید یزدان چنگلش
آتش نهان در طینتش دریا روان کرده دلش
از وی زبان تن ماهی نه ارواح هر ملک عدم
از سوزش آن محترق انجم بود بر آسمان
بر فیض ارواح است باعث قالبش ارواح را
درندگان دشت را خوابیگه از قتل بشر
تا کاست زور کفر را افزود نیرو ایزدش

شاهد برای کندن بنیاد ظلمش داد شد
معدوم همچون احتیاج از جود او ارصاد شد
مانند مهر از مهر او در سینه ها اکسیر شد
خلقش پی بلغ جهان و زلزل بنیاد شد
اسلام گشته ارتداد و دین حق الحاد شد
هر شیر نیش در گاه حق اندر ره ارشاد شد
از جود و احسانش هرگز بی پدر اولاد شد
دائم و لیکن این قدر کان را الوف آحاد شد
در رزم از شمشیر تیزش بی سر و اسپاد شد
شمشیر او در چهره همچون دلبر نوشاد شد
شیرین است اندر حسن و بهرش عالمی فرهاد شد
باشد کمین گاه اجل آفات را مرصاد شد
کشتی اقبال است و عون کردگارش باد شد
از سنگ می باشد دلش اندامش از فولاد شد
از وی جهان گردیده ویران مستقر آباد شد
از تابش آن منفعل خورشید در خورداد شد
در جهان بر وی ذات قالب هر گرا استاد شد
از دام خیبر طائران روح را صیاد شد
تا کرده ویران کفر را شایسته آباد شد

از بسکه عرق مشرکان آتش بود سیل عدم — نارش گداز کافران را کورهٔ حداد شد

سرمایهٔ ایجاد هستی را خدا داده قرار — حیرت ازین شمشیر دارم کز فنا ایجاد شد

هرگاه این شمشیر بران از نیام آمد برون — آغاز اند کشت زار زندگی احصاد شد

بر صفحهٔ هستی همیشه می کشد شکل فنا — شمشیر سر تیز است این یا خامهٔ بهزاد شد

مثل الف اسلام را گردیده از و راست قد — چون حرف دال از وی خمیده قامت الحاد شد

آسوده نقش از خون دشمن شستن زنگ است از ازل — هر سینهٔ سنگین دلان آن را ز دل احداد شد

دشوار چه بود بر دمش حل را کنون فرد فرد — کز ضربش آن لا تعد افراد را افراد شد

از وی بریده شد ز انسان انس و وحشت از وحوش — از وی زره چه جیله قطع و جرأت از اساد شد

اعناق از وی بی رؤس ارواح از وی بی بدن — اجسام از وی پاره پاره لخت لخت اکباد شد

در حد نقش بود بدل اندر جهان کز عکس آن — چون زر بر او تا آب عظم و لحم در اجلاد شد

در اختیار صاحب این تیغ آب آتش است — گر برق یا دا از راهوارش بهر استمداد شد

رهوار یا پیک خیال اندر جهان پیوستن است — رهوار یا در عرش تازی وهم را استاد شد

آهو رم و عنقا پر و گردون خرام و کوه تن — کز جستنش همچون ثعالب در اجم آساد شد

هم تیر با دلدل بود هم زور با شیر ژیان — همکار با قهر خدا - با صاعقه همزاد شد

لرزنده چرخ از صوت نعلش ترسنده دیو از هیکلش — شرمنده برق از تندیش حیران سیرش باد شد

بر سیرت فرقد بتازد چو سوی آسمان — بر عادت دلدل به جنگ دشمنان معتاد شد

هرگاه رفتارش سبک باشد بهم جنت است — چون تند می تازد به فوج خصم با وغاد شد

مانند مور ناتوان پیل ژیان زیر سمش — همچون علامت غایبه نقش خاکیدن فولاد شد

اسفندیار آسا اگر رویین تن آید دشمنش — وز نقش نسیان پیک آهن کوبی حداد شد

از گرمی بازار گرمش۔ گرم بازار ظفر
وز تیر کتازش فتح و نصرت طالب امداد شد

تا روز محشر بر نہ خیزد دشمن او از زمیں
گر دست و پا یش از برائے جسم او او تاد شد

چوں لالہ مرغے بدستش پارہ را باشد بروج
چو خانہ مورے بپا یش قلعہ را بنیاد شد

تا یک عدد را بشمری از خاک تا عرش بریں
تا زیدن برگشتنش افزوں تر از ہفتاد شد

معمور از او ملک عدم ویراں با رہ ہستی است
برباد از او زیر زمیں۔ روئے زمیں آباد شد

از خاک جولانگاہ او ہر گہ غبارے شد بلند
در بوستان نصرت و اقبال چوں شمشاد شد

از کشتہ گانش کشتہ افتادہ بود بر زمیں
دشمن نمودن قتل و کردن فن از او ایجاد شد

گر سایہ اش افتد بہ سر چوں سایہ پامال است خصم
چوں ہیبتش آمد بدل آرام جاں از یاد شد

اجسام اندر خاک زد مانند جاں در تن نہاں
مانند راز از دل بروں از سینہ ہا اکباد شد

پائے فرار از جسم دادہ دست و اسلح را
مانند دست مرگ پائے او پئے اجساد شد

او را دو شہر متصل باہم ازل گشت و ابد
بہر ش مدائن ہستی و ملک عدم بغداد شد

باد صبا باشد گواہے بر سبک سیری او
بر تندی رفتار تیزش برق از اشہاد شد

حی زید او را ادعائے انتسابش با براق
آرے سوارش چوں رسول اللہ از اجداد شد

آں بانی بنیاد دیں اسلام را رکن رکیں
کز قدر او بہر زمیں عرش حق از حساد شد

مطلع ثانی

سر زد ز طبعم مطلعے مانند خورشید فلک
چوں خاطر مدحت نگارم بر سر انشاد شد

اے کشور ہستی ز فیض ہستیت آباد شد
از بہر ذات پاک تو عالم ہمہ ایجاد شد

از طلعت روئے منیر تست ظلمت نور ہا
از روح نورانی تو ارواح چوں اجساد شد

مشتق بود چوں نور تو از نور ذات کبریا
انکار فضلت شاخ گشت و اصل آں الحاد شد

از تو بہ عالم گشتہ نامی نام آبائے ترا
وز تو ہویدا در زمانہ سیرت اجداد شد

باب تو آں باشد کہ با جدّ تو ہمنام آمدہ
ہرگز در اوصاف کمال تو نیاید راہ نقص
ایزد نمودہ ماسویٰ را بندۂ فرمان تو
تائید لطف حق نماید لطف تو بر بندگاں
معیار گردیدہ است علم ہمگناں را علم تو
مغلوب از امداد تو غالب۔ برائے غالباں
حجت ندانند اہل حق ہر قول دیگر دین خدا
ثابت قدم ہر کس کہ اندر جادۂ دین تو نیست
گلزار عمر و شہمت را از خزاں باشد بہار
در دورت آسایش جہاں بگرفتہ عالم را فرا
عقل نخستین ہم نمی داند جواب قول او
با محرمان بارگاہ حق ملاقی می شود
عقل بشر داند چگونہ قدر و مقدار ترا
در زندگانت پاسبان و دشمن جانت بشر
از جان و دل دارد سفر با دشمن تو دوستی
اعدائے تو گردند ظاہر پایدات اندر جہان
دامان دریا خالی و جیب گدا گردیدہ پر
در طینت حلم و شجاعت ہمچو خاک و آتش است
در قسمتش از آرزوئے خویش محرومی بود

جدّ تو آں باشد کہ بہر مصطفےٰ داماد شد
زیرا کہ کامل تر ز کل ہر فرد ش از افراد شد
چوں خاطرت از بند فکر ماسوی آزاد شد
سعی تو در نظم جہاں۔ تقدیر را امداد شد
چونانکہ بر علم تو علم خود انقیاد شد
مظلوم از نیروئے تو جلاد را جلاد شد
آں سند باشد تو چوں منتہی اسناد شد
او را ہدایت گمرہی اضلال چوں ارشاد شد
کشت امید خصم را احصا و از ابقا شد
نا واقف از کام و لب اہل جہاں فریاد شد
از احتجاجت ہر کرا حجت گرفتن یاد شد
روز وفات دوست تو بہتر از اعیاد شد
چوں عاجز از ادراک قدر رفعت و مقدار شد
حیوان نسبے فاضل تر از انسان از ایں و داد شد
چوں یافت او را مشکل از و باز استرداد شد
از کفر و ظلم آرے ہویدا قدر دین و داد شد
اندر دست فیاضت کرم گویا کہ از اضداد شد
چوں آب فیض جاری تو خلق حسن چوں باد شد
خصمت اگر در اقتدار و جاہ چوں شداد شد

اسلام از کردار تو شد در زمانه سربلند
بر سر که گیری خشم - قهر حق براو نازل شود
اندر نگاه آنکه دارد دیده بینا دلش
اهل جهان را گر نبودی در حقیقت پادشا
اندر عبادت مقتدا گر دیده عقبا درا
بیعت نموده هر که با تو - کرده بیعت با نبی
بے شبهه نعمت هائے یزدان است نعمتهای تو
دشوار می باشد ز هم پاشیدنش در حشر هم
دشوار می انگاشت هر کس لطا امکان با وجود
یابد نشان درگه ایزد ز راه دستگهت
ابرام از محتاج و اصرار از گدا نادیده کس
مضمون فرود از عرش می آید برائے وصف تو
از هیبت عدل تو همچون جان به جسم قالب اماں
مخصوص از بهر حرمت خلق شد عرش بریں
خواند مراد عارفانت هر که دارد معرفت
رفتن براه انتلافت - اصل بدبختی بود
وہ چاره بیچارگان یاری درماندگاں
اے سرور هر دو سرا اے حامی شاه و گدا
دارم عجب کو سبب بر من بیاید اینچنیں

دین خدا را محکم از گفتار تو بنیاد شد
مسرور از هر کس که گشتی ایزد از وی شاد شد
جسم لطیف تو بسان روح بے ابعاد شد
سلطان وقت تو چرا کهتر تو از حساد شد
از ترک دنیا درگه تو مرجع زهاد شد
منقاد حکم حق بود هر کس ترا منقاد شد
زیرا که ز اندازه برون بیش از تعداد شد
کهتر زمین صبر و ثبات حلمت از اوتاد شد
ذات تو چون شد آفریده رفع استبعاد شد
هر پیر و مسے را که ز خلوص اعتقادش ترا شد
طبع ترا تا بر سخا و جود استبداد شد
روح الامین در مدح تو مداح را استاد شد
زندان تنگ قالب اعصاب چون اصفاد شد
خاص از برائے وصف تو لا انتها اعداد شد
دانا نام ماحیرانست - هر که اندر ایجاد شد
نیستش طریق اتباعت - چون استسعاد شد
انصاف را از عهد زیر و سے تو استمداد شد
یا من یدا الکرم از چه گردون کج سیر بیداد شد
بے مهر شد بیدرد شد سفاک شد جلاد شد

بار بلائیش بے ستون گردیده بهر پشت من ‏ سنگ جفائیش بر سر من تیشهٔ فرهاد شد

بر طالع وارون من بنگر که از تاثیر آن ‏ چون شعلهٔ آتش به کشت آرزو هم باد شد

در بیکسی جز تو کس و یاور نمی باشد کسے ‏ تائید بر تو منحصر اے کان جود و داد شد

در جملے بہ حالم کن کہ فرض لازم اندر دو سرا ‏ بر من ز تو جستن مدد - بر تو همیں امداد شد

لطفے چنان فرما کہ گویند از رہ حیرت همہ ‏ غمگین کہ محزون بود همواره چه سان دلشاد شد

گویند در عالم همه تا انصرف صد پنجاه را ‏ وانند تا اهل زمانه در جهل هشتاد شد

با نگ طرب و تهنیت احباب آمد بے شمار ‏ از بهر دشمن بهره آه و ناله بے تعداد شد

قصیده در منقبت امام دوازدهم حضرت صاحب العصر والزمان علیه الصلوة والسلام

کند تا بر سر اهل زمین گردون ستم رانی ‏ الٰهی اندوه را باشد نه راحت را فراوانی

همی دانی که دنیا دار محنت بوده همواره ‏ اگر تاریخ عالم را ز آدم تا کنون خوانی

بہ دنیا نیست یک تن آنکه هم آسوده بود جانش ‏ بگیتی نیست یک کس هم که باشد در تن آسانی

چہ می پرسی جفا و کینہ این چرخ سرکش را ‏ کہ آن را ابتدائے بود و این را نیست پایانی

عجب نبود بہ بزم عالم امکان که می باشد ‏ بلا ساقی در آن خون جگر چون راح ریحانی

بود هر تن برائے کاهش اندوه آئینه ‏ شده هر سینه گنجینه بهر درد نهانی

ببارد بر زمین سنگ جفا از چرخ هر ساعت ‏ رود فریاد و افغان از زمین بر چرخ هر آنی

نهال آرزو کاری بود با رنج هر جا ‏ ثمر اندوه می آرد چو نخل عیش نفسانی

نگر اهل جهان را سینه ها چون شوره زار آمد ‏ نہ گردد سبز تخم اهل درد بے پیشانی

نه جز بخت سیه در باغ عالم سوسنے باشد ‏ نه در گلزار دنیا سنبلے غیر از پریشانی

نخواهی دید زنهار از فلک مهر و محبت را ‏ نه گردد دوست هرگز هر که باشد دشمن جانی

شکستہ زورق آید خلق در دریائے دہر موج آفت
تمنائے جہاں گشتہ کہ ناوردہ ثمر ہرگز
نہ گفتہ۔ کام از ہر خاطرے پیر و جوان غمگین
خرد ور از خرد در دہر پامال حوادث شد
بہ ہر حیواں کہ بینی بے خطر از ہر بلا یابی
شدہ مردم شناسی ختم بر دوران و بس و
چہ خوش انجام می دارد کمال فضل و دانش ہم
ز پستی و بلندی گر نشاں جوئی کمی یابی
شود مقبول ولہا ہر کہ جوید از خدا دوری
نیابد ساز و ساماں ہیچ جا جز خانہ ابلہ
برائے جہل باشد جائزہ افزایش عزت
بہ حیرانی چناں آئینہ گشتہ صورت دانا
اگر چشم درخشانی وبال از بہر تو باشد
اگر دنیا پرستی پیش یزداں خوار می باشی
چو ابلیس است مردود آنکہ بر طبع ملک باشد
چو فرعون آورد روئے زمیں زیر نگیں خود
تہی باشد کف از زر اگر صدق و صفا داری
نہ اگر دل شود غمگیں۔ زمانہ می کند شادی
چناں دل بشگفاند آسماں را نالہ مردم

جہاں زندان محنت بند و انسان است زندانی
امید خلق باغے کاندراں تا رفتہ ریانی
نہ خوانده۔ یاس در ہر خانہ آید بہ مہمانی
بہ ہر آفت سپر از بہر ناداں است نادانی
برائے ابتلا مخصوص گشتہ نوع انسانی
جہانبانی بہ فرعون و بہ موسیٰ دادہ چوپانی
کہ مسعود است اندر نا و در زندان خاقانی
مگر در طالع عالی و اندر قسمت دانی
بود مردود در ہا ہر کہ دارد قرب سبحانی
نیابد ہیچ کس را غیر دانشمند عریانی
بود از آبرو دادن برائے علم تا دانی
کہ بیند ہر کہ او را گردد آئینہ بہ حیرانی
زوال است از برائے تو اگر خورشید رخشانی
بہ دنیا می کشی ذلت اگر خواہان یزدانی
بر آدم حکم راند ہر کہ دارد خوئے حیوانی
ہر آں کو باز نشناسد خدائی را ز سلطانی
بود دست تو پر گوہر اگر از اہل دستانی
بر آید کام دوراں چوں ز کار خویش درمانی
کہ گوئی می کند فریاد در گوشش نے انبانی

ز امواج حوادث آورد پیش بلا طوفان
چہ طوفانے کہ در وے کشتی امن است طوفانی

ز دنیا چون گدائے می روی اکنون اگر شاہی
کم از مورے شوی روزے اگر باید ون سلیمانی

کفیل روزی مخلوق گر خالق نمی بودے
ندادے ہیچ کس را چرخ گرداں پارۂ نانی

نروید غیر نخل ماتم اندر گلشن ہستی
کہ باد سرد نش آہ و چشم تر ابر بہار نیسانی

چراغ عقل در وے با چراغ مردہ می ماند
شود تاریک نور از ظلمت این دیر ظلمانی

محال آمد بہ علم و حکمت از آفات رستن
نمی دانی بدریا غرق شد یونان و یونانی

چراغ عمر او را شد حوادث باد اگر بودہ
سراج عقل را فانوس از قابوس جرجانی

زمانہ نشنود فریاد و نارد رحمتے بر تو
چرا چون رعد می نالی چرا چون ابر گریانی

بود ممکن بیاں کردن جفا و جور گردوں را
توانی آب دریا را اگر در قطرہ گنجانی

مسلط بر وجود جزو کل باشد عدم اینجا
شدہ آباد این محنت کدہ از بہر ویرانی

شبستان جہاں آرامگاہ خود مداں ہرگز
کہ غیر داغ دل نبود درآں شمع شبستانی

نمی یابی در آں بازار جنس عیش اگر جوئی
متاع غم بہ جور نتہی سپہدار خود نوشانی

جبین ہموارہ سودن بر زمین ذلت و خواری
نوشتہ کاتب تقدیر مردم را بہ پیشانی

بیاد است نشاند چرخ عمرے در صف ماتم
بہ ذکر بزم عشرت یک نفس گر لب بجنبانی

نہانی آرزوہائے خلائق را چو دریابی
بدانی ہر دلے گنجے است بہر درد پنہانی

درایں غمخانہ ہرگز صورت شادی نمی بینی
کشی در چشم گر صد مرتبہ کحل صفاہانی

زترک چارہ بہتر چارۂ اندوہ جہاں نبود
چو دوراں درد افزاید کند مرہم نمکدانی

ندارد آسماں رحمے نہ دلہا طاقت ریش
نہ سنداں موم گشتہ است نہ گردد موم سندانی

حیات از مرگ بدتر گشتہ چنداں اہل عالم را
بہ پیر نداز حسد غلطد بخون خود چو قربانی

بلا و آدمی از بهر یک دیگر شده پیدا ❊ بصد تدبیر و تزویر افتراق هر دو نتوانی
کسی بالاتر است از چرخ بر روی زمین تنها ❊ اگر در پیشگاه جور از انتقام او نترسانی
هر آن کس را که خاطر می‌شود مائل سوی دنیا ❊ به پای خویش گویا می‌رود در کام ثعبانی
بود این بهر خود خوار و پی انسان بیچاره ❊ کبوتر را چو شاهینی برای بیش سرجانی
توانائی نمی‌سازد رها از پنجهٔ گردون ❊ به پیشش کمتر از زالی اگر سام نریمانی
فریب دولت دنیا مخور بنگر اصل آب ❊ که باشد قطرهٔ آبی ورا مشهور عمانی
به معدن زر روشن چون خاک تاریک گویندش ❊ به کان سنگی اگر خشکید باشش جوهر کانی
چو خون در ناف آهو بسته شد مشک تتر باشد ❊ اگر زنبور قی شهد مصفا ایش همی دانی
شود معمور گنج پادشا از مال دهقانان ❊ گدائی از رعیت راه نی نامد سلطانی
به مکر و ظلم گیتی گر شوی آگاه پنداری ❊ ز روبه حیله و از گرگ برده تیز دندانی
اگر از اسقام جسمانی کسی محفوظ می‌ماند ❊ برای این بود کاو را کشد آلام روحانی
بیفتی در تعب سهل جهان گر سهل انگاری ❊ که دشواری در اینجا سر زد آن روز آسانی
ببیند از نه درچاه است اگر خود یوسف ثانی ❊ بهارت می‌کشد آخر اگر عیسی دورانی
بود ور زیسی که اندر خاک غلطد افسر شاهی ❊ اگر امروز در جای دارد دو صد غلطانی
اگر خواهی شوی آگاه از حال دل مردم ❊ بماه دی تماشا کن خزان دیده گلستانی
رهائی از بلا و رستگاری از غضب باید ❊ نه انسانی ز انسانی نه شیطانی ز شیطانی
نشان از دهر تا باقیست باشد جور بیداوش ❊ بود پاینده ظلمش تا نمی‌گردد جهان فانی
بیابی در زمانه مضطرب اهل زمانه را ❊ چو آن تنها که ره گم کرده باشد در بیابانی
نه چیزی مختصر اندر زمانه باشد از راحت ❊ نه از اندوه گشته هیچ شیء در دهر طولانی

جهان کنعان و اهلش یوسف مقصود گم کرده — بعینه مثل یعقوب‌اند اندر بیت احزانی

نه رحمی در دل دوران نه ترس از هیچ پاداشی — چرا آرد ندامت جور و بیدادش پشیمانی

ز بیداد فلک دارند بر لب روز و شب افغان — چه هندی و چه چینی و چه رومی و چه ایرانی

بود انسان بدنیا چون بچنگ باز عصفوری — بشر اندر جهان باشد بکام شیر خلانی

بدرگاه خدا نالند از چرخ جفا پرور — میان کعبه دیندار و درون دیر نصرانی

شده عالم همه از ظلمت ظلم و ستم تیره — همانا آمده وقت ظهور نور یزدانی

شه دین حجت ثانی عشر آن مهدی هادی — که باقی از بقائے او بود این عالم فانی

شهنشاه قدر قدرت جهاندار قضا صولت — عدیم المثل در عزت به جاه و رتبه لاثانی

امین داور مطلق نجات خلق را زورق — دل او نور پاک حق تن او جان روحانی

چو جان اندر جهان باشد از او قایم زمان باشد — ز قدرش آسمان باشد سراپا چشم حیرانی

نظام عالم امکان تمام خلق را سلطان — قوام ملت و ایمان امام انسی و جانی

به رفعت چرخ گردنده به طینت نور تابنده — به طلعت مهر رخشنده به رحمت ظل سبحانی

بهیچ فضل ماه است او بگیتی پادشاه است او — به عالم خضر راه است او پئے هر قاصی و دانی

بعرش افراخته ایوان خاکش سرمه کیوان — شده از عدل او کیهان خراب آن نا ویرانی

سکون پیدا شد از حلمش سلامت بود از علمش — رسد صد طعنه از علمش به حکمت های یونانی

نظیر بود جمال او نظیر حق مثال او — در ایوان کمال او ملایک کرده دربانی

به علم انبیا عالم از او ایمان قوی دائم — بود تا این جهان قائم کند در خلق سلطانی

ره ایزد بود راهش حریم کعبه درگاهش — پئے پیراهن جاهش نموده عرش دامانی

امیر یثرب و بطحا معین ملت بیضا — سریر شرع احمد را خدیو آسمان شانی

پس از محکم شدن آئین ظلم از دهر پردازد ‌‌ ‌ ‌ کند آباد او آبادان زمین را بعد ویرانی

تفوق بر هدایت داده گویا ضلالت را ‌ ‌ ‌ ‌ به دجالی مقرر منکر بود او از عمر طولانی

اگر ویرانی دنیا کنون وارد و لیکن ‌ ‌ ‌ ‌ ز آبادی به عهدش ماندن اندر بهر تو آنی

چو بنشیند به تخت سلطنت با صد جلال و فر ‌ ‌ ‌ ‌ کند دین خدا تجدید عهد سلطنت رانی

زند گردن مخالفت را به هر روزی افق پیدا ‌ ‌ ‌ ‌ کند ظاهر جلال فر و اجلال هم رحمانی

به گفتار و گلو ناقوس را سر پنجه خوش ‌ ‌ ‌ ‌ رود بانگ اذان تا آسمان از دیر ویرانی

بگردد کفر دین و ظلم انصاف و شقاوت یاب ‌ ‌ ‌ ‌ مسلمان هم شود ترسا و ترسایی مسلمانی

زکارش هر کسی اندازه کامل همی گیرد ‌ ‌ ‌ ‌ همی سازد بنا از عدل خود و طلقه میزانی

به پیش آید شرع او کند روشن چو دنیا را ‌ ‌ ‌ ‌ نمی یابی اثر دیگر ز فرعونی و هامانی

به عهد او ضلالت یک قلم برخیزد از دنیا ‌ ‌ ‌ ‌ بدور حق قطع گردد دست حیلت شیطانی

چو او سلطان شود هر چه که دارا سلطنت ‌ ‌ ‌ ‌ چو او گردد سلیمان هر گدا باید سلیمانی

بود قعر جهنم دشمن او سینه و قلبش ‌ ‌ ‌ ‌ شده گلزار فردوس محب اقلن جانی

عدو را هر نفس کا به پیچ دل از سینه رود ‌ ‌ ‌ ‌ برای باغ آتش بود باد زمستانی

به قدر رفعت او فرش از عرش برین او ‌ ‌ ‌ ‌ بباغ رافت او گلشن جنت چو ریحانی

چو واقف معاملات ماه نما تشبیهی کردی ‌ ‌ ‌ ‌ که این هم از خدا بر بندگان لطف نهانی

چو احسان شهر و سخی گردد که در آتش ‌ ‌ ‌ ‌ پی نعمای بی پایان یزدان آیا یانی

چگونه الفت و مهر و وفا آید ز اهل الشر ‌ ‌ ‌ ‌ ندیده آدمیت هیچ کس از هیچ حیوانی

کند شادی بسی تر از اهل آن گردد پیدا ‌ ‌ ‌ ‌ چو از صلب پدر نطفه شکش به زندانی

بود مهر لحد چون فصل بهاری باغ چو وقت را ‌ ‌ ‌ ‌ شود هر ماه از بر کف او ماه خیابانی

نه خیزد از الفت او هیچ چیزی بی‌ثمر باشد
نه خیزد از اطاعت بامرش هیچ کاری بی‌پشیمانی

ضرور شد نیست گردن کشی در خشنودی او
اگر از کارهای خویشتن او را نه رنجانی

به جنب وسعت علمش بود علم همه عالم
بسان کم‌ترین دانه که افتد در بیابانی

تهی گردد زمین از دشمنانش چون شود ظاهر
که از اعدای او عید لقایش هست قربانی

تمامی گنج‌های خود به عهدش افکند بیرون
بگردد از برای او همه روی زمین کانی

کند معمور شهری را که طوفان زاد تنورش
نماید زنده و حی‌ها که آنجا کشته شد بانی

تهی گردد نهال استمالش سبز در عالم
نیابد در ره دیده تا درخت خشک ریانی

چگونه هیچه اندر پنجهٔ عدلش هویدا شد
بدست آسمان پیر نبود زور چندانی

بخوانم مطلع ثانی کنون در مدح ذات او
که باشد مطلع خورشید رخشان در درخشانی

مطلع ثانی

مقرر شد برای روز ازل تقدیر یزدانی
که او را تا ابد پیدا نگردد در جهان ثانی

به یکتائی بود یکتا به بی‌مثلی است بی‌مثلی
شد اینها از هیچ روحانی لطیف از جسم جسمانی

ورایش در جلال و عزت و بخشایش و رحمت
نیاید شد بنده با کردگار خویش همتائی

تجلی باز در شمشیرش نمود جلوهٔ ایمن
اگر مید بر روی آلودش موسی عمرانی

برای ظالمان که از قیامت نیست دو لنش
که چون ابرهه به محشر می‌نماید عدل یزدانی

نه دجالی کند خالی جهان را هیبت عدلش
نه دیو فتنه عمر از سلیمانی به سلطانی

به نور رفتای طوفان ختم روز افلاک می‌ماند
چه آید ظالم و غدار قهر او به طغیانی

شود چون از برای اهل عالم مهربان جوشش
نبیند کس در عهد او ابوانی شده خوانی

ببین پیوسته‌اش اگر خواهی که بینی شأن یزدان را
نظر کن پیکرش را گر نه دیدی صورت جانی

ز احسانش نماند هیچ کس محروم در عالم
از او هر بنده‌ای گان کرده است از دو طرفه احسانی

قرین باشد اگر با هوشیاری آید انسان
بود حیوان و در طینت ندارد هیچ حیوانی

کند پامال جان شوم را با پیکر بخشش
که می باشد عدوے دین حق دشمن جانی

نشاید گر تجسم خالق اندر و هر بدعت را
کند هر چار دست و پائش آن چار ارکانی

چو آن نور الهی جاے بر پیشانیش همی گیرد
بود چون عرش بینش مطلع انوار یزدانی

چه باشد زین تو سن گر شعاع روے پر نورش
سراسر ساحت کون و مکان گردید نورانی

سرایم باز اندر مدحت او مطلع ثالث
که دارد عندلیب طبعم آهنگ خوش الحانی

کند نور تو اندر دفتر ایجاد عنوانی
بود ذات تو در گیتی چه بسم الله قرآنی

بدرگاه جلال تو کند هر بنده جبریلی
به صحن قصر جاه تو پئے هر ذره کیوانی

توئی اندر زمانه چون ضیا در مهر تابنده
توئی اندر جهان چون نور اندر چشم نورانی

رسالت شد بر او ختم و امامت بر تو گشت آخر
محمد در رسل دارد تو در اوصیا ثانی

پس از تو خسروے در بارگاه دین نمی آید
نه بیند بادشاهے بعد تو کاخ مسلمانی

دل روشن دلان پروانهٔ شمع کمال تو
پئے ماه جمال تو کند خورشید کتانی

خدائی می کند سلطانیت اندر جهان ظاهر
نگهبان خلایق هستی و از دیده پنهانی

محال عقل علمت را بود اندازه دانستن
که باشد هر چه در علم خدا آنرا تو میدانی

ز ابر فیض تو گوهر بجاے قطره می بارد
به دریاے سخایت لعل تر گردد مرجانی

براے اهل عالم میهمان را میزبان دون
به مهمانخانهٔ جود تو باشد رسم مهمانی

چرا غیر وے با دینت نه بند دوست شیطان را
که اندر دست و بازویت بود نیروے یزدانی

تو داری فقر و شاهان جهان لیکن فقیر تو
به سلطانی بلے فقرا و اندر فقر سلطانی

محال از معجزت آسان نه گردیدن محال آمد
بگنجد آسمان در چشم سوزن گر تو گنجانی

سپهر و خصم تو باشد جلا و گنه گاری — جهان و بندگان تو چو زندان است و زندانی

همی تابد به عالم نور ایمانی ز نور تو — همی باشد ظهور تو ظهور لطف سبحانی

بجز مومن ندارد هیچ کس بر لیت ایمان — که وصف مومن آمد واثقش بغیب ایمانی

نه گشته فرق اندر دوستان و دشمنان ظاهر — نه گردیده معین گر هدایت غیب و کتمانی

بچشم آنکه اندر سینه اش باشد دل روشن — به خورشید نهان اندر پس ابری همی مانی

خداوند جهان کرده ترا از بهر این پیدا — که سازی یک قلم ظلم و ستم را از جهان فانی

همی خواهی تو گویا لامکان را هم مکان کردن — که رخش همت خود را ز عرش آن سوی می رانی

پی رحمت دلیلی بندگان را اندرین دنیا — برای قهر حق بر دشمنان در حشر برهانی

بقای عمر دریوزه کند خضر از لقای او — درون سینهٔ هر کس که از مهرت بود جانی

بود سهل از جنابت دهر حتی را خفی کردن — کند رحمت و عنایت قهر ایزد را به آسانی

زمینش چرخ اگر تعمیر سازد و همت کاخی — اساسش عرش قدر تو برافرازد چو ایوانی

ز دوران نیست خوشتر چون به عهد تو ثانی — ز شیطان نیست بیمی چون کند لطفت نگهبانی

هدایت را نباشد پایه بالاتر از این — که تا ذات خداوند جهان هادی عرفانی

تعجب نیست کار انبیا صادر شدن از تو — به تایید خدا کار خدا کردن چه بتوانی

به گردون آفتاب است مهارسی از پی تجلی — به شیطان است تیر دیدهٔ چون تو یزدانی

زمانه از تو پیدا گشت و هم باقی بود از تو — که علت بهر ایجادی و جان جسم گیهانی

بخاک افتاده دامان لطفت آنکه می گیرد — هلال چرخ عزت می کند او را گریبانی

قدر را اندر اطاعت کردنت کرده بدل عهد — قضا بر امتثال حکمت از جان بسته پیمانی

شناسد از تو هر کو می شناسد خالق خود را — سراج راه عرفان و کلید گنج ایقانی

اگر بانگے زنی بر چرخ از هیبت بهم ساکن ‌‌ زمین بر خویش لرزد از نهیب خوی چو ترسانی

تولاے ترا خلاق عالم کرده فرو دے ‌‌ که باشد اندران گر تبیان از فخر عظمانی

مثال بندگان این چرخ سرکش تابعش گردد ‌‌ ز دیوان جلال تو شود صادر چو فرمانی

کند با سرکشان هر حکمت آنچه ناکرده ‌‌ به دیوان عمر و بیشه فرمان سلیمانی

خدا را بنده و بندگانش را خداوندی ‌‌ ز سهو این طاعت یزدان خبر این عزت شانی

دل و جانم چرا نبود فدائے خاک پاے تو ‌‌ علی مرتضی را دل رسول الله را جانی

نشانی هر که از نزدیک نزدیک خدا گردد ‌‌ شود مردود درگاه الهی هر که را رانی

به عهدت هیچ کس عسرت نمی یابد ز نایابی ‌‌ فرو شد هر گداے مفلس عشرت با ارزانی

ترا در سلطنت عقل نخستین کرده دستوری ‌‌ براے معدلت باشد بدرگاه تو ترجمانی

هر آن کو نکته از نکته هاے حکمت یابد ‌‌ نداند فرق در قول حکیم و قول طبانی

معانی راز گفتار تو دریابد اگر شخصے ‌‌ شمار و گفته هاے بو علی را از شو لامانی

جلال و عزت و شان و کمال اندر مطلق ‌‌ به ایوان رفیع تو همی ساز ندار کانی

مسلط آنچنان بر نفس گشته بندگان تو ‌‌ که تسلیم و رضا گردید خواهشهاے نفسانی

خدا قاهر نماید گر ترا عصیان عدوے تو ‌‌ توی شایان خدا را دوست گر کرد عصیانی

زمین و آسمان محکوم فرمانت همی باشد ‌‌ سلیمان حکمران آمد اگر بر انس و جانی

چگونه سر ز فرمانت کسے تابد درین عالم ‌‌ قضا را کرده محکوم حکم خویش تو آنی

کنی محتاج را حاجت روا آن سان فیضی ‌‌ نمی قطره را دریاے فیض آن بحر احسانی

نماید کارها بیت آشکارا شان ایزد را ‌‌ ز قدرت در عطا داری عنایتهاے ایقانی

قضا را مصلحت نبود ز فرمان تو برگشتن ‌‌ تو فرمان قضا گر مصلحت باشد بگردانی

بجای دانهٔ مروارید غلطان بار می آرد
به هر کشتی که دست بخشش تو کرده دهقانی

تویی در کشتگی پابند زمانه در زبان تو
شباب زال دنیا را بعهدت گشت ریعانی

نهانی کارهای الفت تو بی شمار آمد
ز عصیان یافتن غفران بود کار نهانی

دلت را سر پنهان فاش کردن آمده طینت
رخت را نور یزدان جلوه دادن تو افشانی

ربوده نکهتی از نافهٔ خوی تو مشک چین
ز باغ خلق نیکویت بود جنت خیابانی

بود ذات ترا دریافتن دشوار از عقلی
که درمانده به تحقیق هیولا و هیولانی

به توقیع همه اعمال نیک و زشت مردم را
تو در دنیا و عقبی عدل را دریا چو میزانی

دلیل علم باشد پیش تو اقرار جهل خود
ثبوت دانش آمد معترف گشتن به نادانی

تویی دانای راز و آگه از مکنون خاطرها
که ناگفته همی دانی و ننوشته همی خوانی

ز دنیا ظلم برخیزد نشینی چون به تخت خود
چو بهر داوری خیزی به عالم فتنه بنشانی

برای رایض حلم تو جولانگاه چرخ آمد
برای فارس امر تو گیتی گشته میدانی

به قهر و لطف برق شعله بار و ابر آذاری
به عزم و حلم همچون باد تند و کوه ثهلانی

صدور ظلم دشوار آمده در عهد عدل تو
دهی مظلوم را قوت نه ظالم شد پریشانی

کشیدن دست از کاری که آمد منتج خوبها
زبان بستن به مدح تو بود بهتر ز لسانی

سزاوار است اکنون عرض کردن حاجت خود را
که ممکن نیست وصف تو ز خاقانی و قاآنی

شه گردون سریرا پادشاه معدلت چترا
نظر کن سوی من تا بنگری تصویر حیرانی

سراپا صورت اندوه و شکل یاس می باشم
ز گردون بسکه می بینم جفا و جور هر آنی

شده ناکام لعبات و منم چون مور بیچاره
چگونه وا رهد بیچاره مور از کام ثعبانی

[illegible] بیچاره‌ئی که سازدم از برای خود
مگر خلاق عالم فیض کرده است ارزانی

نشانے نیست اندر خانه‌ام هرگز ز آسایش
بجز در کلبهٔ من محنت و غم را فراوانی

محیطی می‌کند چشمم ز طوفان سرشک من
نماید سینه‌ام از داغهائے دل گلستانی

نه گلزار تمنایم شنیده نام سرسبزی
نه باغ آرزویم دیده گاهے روئے ریّانی

نمی‌یابد زمانے بهره از آرام جان من
همانا گشته‌ام پیدا پئے آلام روحانی

گہے در خون شوم غرق و گہے آتش کنم در جان
که دارم دیدهٔ خونریز و آه شعله‌افشانی

تحمل بر جفائے آسمان آخر کنم تا کے
کند تا چند قالب نرمتر از موم سندانی

چنان گردیده‌ام درمانده اندر فکر کار خود
که گویا از سر من رفته بیرون عقل انسانی

چو آگاهی ندارم از چه درمانش نمی‌سازی
بمن رحمے نمی‌آری و حال من همی دانی

نه اندر بیکسی غیر از تو باشد یاورم شاها
نه جز تو دستگیرم هیچ کس اندر پریشانی

امام جن و انسی تو برم پیشش که حاجت را
تمامم از که استمداد تو سلطان دورانی

چه باشد چاره کار بیکسے چون من بپیش تو
که از دوران بود چون عالمی هم نه درمانی

غلامم بارگاهت هستم و همواره می‌باشم
محبت را محب از دل به دشمن دشمن جانی

بود صبح و مسا شغلم نمودن مدح آبایت
شبا روزی است کار من برائے تو ثناخوانی

بهجرت زاده‌ام با هجرت از دنیا روم بیرون
ز جان و دل همین را خواهم از درگاه سبحانی

توسل با تو دارم چون مددی جویم از یزدان
همی خواهم بحقّت خواهم از تائید یزدانی

ز درگاه تو هرگز ره به درگاه دگر نارم
نه با انسی غرض دارم نباشد کارم از جانی

ز لطفت خواستم گر خواستم کام دل خود را
به باب تو شدم گر نمودم حلقه جنبانی

گدائے بارگاهت هستم و دانم که می‌باشد
برایم این گدائی بهتر از ملک سلیمانی

کنم از بیعتت بر خسروان فخر و مباهاتے
زنم از طاعتت اندر زمانه لاف سلطانی

تو اندر غیبت از اهل جهان گر اعتقادی
به حضرت آشکارا میکنم دعوی نه پنهانی

چه شد نادیده گر چشم سرم مهر جمال تو
که می بیند ترا چشم دلم از نور ایمانی

همی دانم که در دنیا شدم بهر کسی پیدا
که از فرط ولای تو نمایم خویش را فانی

چه ترسم از زمانه چون تو سلطان زمان هستی
چه باکم از جهان چون بهر تو باشد جهانبانی

به عصیانم نظر مفگن به چشم خویشتن بنگر
که بهر عاصیان تو آیهٔ الطاف رحمانی

گنهگارم سیه کارم نه جز عصیانست بارم
نگردانی که میدارم ز کار خود پشیمانی

پشیمان را عقوبت کردن آئین نیست یزدان را
ندامت خود بود پاداش هر خاطی و جانی

تو هم عذر مرا بپذیر و بگذر از گناه من
شود تا ظاهر از رحمت که هستی ظل یزدانی

قلم بر نامهٔ جرم و خطایم از کرم درکش
بکن آزادم از خوف عقوبتهای نیرانی

ز دست مرحمت بار گنه بردار از دوشم
بشو از آب رحمت داغ عصیانم ز پیشانی

چرا دشوار می کار مرا آسان نمی سازی
که چندان نیست این دشوار کاری که نتوانی

نمی یابم امانی تا نگیری در امان خود
بلاها از سر من بر نگردد تا نگردانی

بدنیا آبروی و عزت و مال و منالم ده
به عقبی رستگاری و نجات از عفو و غفرانی

همه کارم برآید واقفت گشتن خاطرها
کنم گر عرض یک یک را شود طومار طولانی

برای کردگار عالم و پیغمبر پاکش
که بحرستی جود و احسانی که کان جود و احسانی

بجو تا بینوایان را به عالم هست درد دل
بدنیا عاشقان را تا که باشد وصل و هجرانی

عدویت را همیشه با درد و محنت آماده
محبت را وصال شاهد مقصود ارزانی

—— ۰ ✻ ۰ ——

قصیده در منقبت افضل الناس حضرت ابی الفضل العباس علیه الصلوة والسلام

آمد بهار و بوستان گردید فردوس برین — رضوان دگر شد باغبان گلچین دگر شد حور عین

آئین نوروزی دگر رسم طرب را تازه کرد — واگشت باب عشرت از وزش نسیم فرودین

گل باز در صحن چمن افگند طرح انجمن — منقار مرغان باز شد مضراب چنگ رامتین

زد کلۀ مشکین دگر ابر بهاری بر هوا — سبزه بساط زمردین گسترد بر روی زمین

گلشن نگارین گشته چون کز نکهتش باد صبا — دارد هزاران نافه‌های مشک اندر آستین

قمری و بلبل جان ستان از ناله‌های جانگزا — سار و چکاوک دلربا از نغمه‌های دلنشین

هنگامۀ گل گرم شد از سردی بازار دی — شد شام غم صبح طرب تا جلوه گر شد یاسمین

اندر شب دی مهرگان اشجار عریان مانده بود — نوروز پوشیده به تن شان خلعت دیبای چین

آئینه بود اندر خزان از برف صحن گلستان — اندر بهاران سبزه‌اش کرده از آن زنگ زمردین

شوید همی رنگ خزان از روی باغ ابر بهار — سازد همی باد صبا گیسوی سنبل پر ز چین

از پنبۀ محلوج بید انبار چون در دشت و در — زد لالۀ نعمان در آن آتش ز دست آستین

شمشاد اندر بوستان استاده چون شه دلبران — قمری کشید از دل فغان چون عاشق زار و حزین

چون مریم آمد شاخ گل شد غنچه مانند مسیح — باد صبا تا بهر آن گشته دم روح الامین

هر خار در اردی بهشت آمد اگر شاخ گلی — در فرودین هر برگ کاهی گشته گلشن آفرین

سرو و سمن چمن گشته گلستان مهد ناز — تا شد کشیده سایبان ابر بر چرخ برین

در باغ نسرین را ببین چون هاله اندر آسمان — شبنم به برگ گل نگر غلطان چو لولوی ثمین

خواهی اگر نظاره کردن عکس خورشید آتشین — در بوستان عکس گل تر اندر آب جو بین

از حکم سلطان بهار آورده بیرون نامیه — لعل از زمرد هر قدر اندر نهان بوده دفین

هر مرغ در بستان شده چون بلبل باغ ارم — هر نهر در گلشن بود مانند نهر انگبین

انجم سمن باشد سمن زار آمده چرخ بلند — خاور چمن گردیده سوری گشته خورشید مبین

هم از دو سنها الاله ترا هی یابی مکان — هم در چمن با خسرو گل را همی بینی مکین

از دانهٔ اخگر به مجمر سبز میگردد نهال — می روید از شاخ غزالان ارغوان و یاسمین

هر گاه می بالد هر آن چیزے که می افتد به خاک — گر سایهٔ انسان شود انسان عجب نبود این

هر قطرهٔ اشک یتیمان دانهٔ نخل نشاط — آه دل مظلوم در باغ طرب باد نبین

حیرت انیس بالیدگی دارم که جسم مردگان — دارد نمو در زمین چونانکه در زهدان جنین

نبود عجب بے سنبلے گر نیست در گلشن گلے — اندر جهان بے کاکلے کس دیده روئے نازنین

چون گل دل باد صبا از غنچهٔ گل گردن شگفت — تا از هزار اتش بگوش آمد هزاران آفرین

از اقتضائے فصل گل گشته کدورت انبساط — امواج دریا سے طرب گردیده چین با جبین

از گریهٔ عاشق اگر سر سبز شد باغ امل — آواز مطرب ناله و بانگ طرب گشته انین

دایه پئے اشجار شد اندر هوا ابر بهار — جان تن گلزار شد در بهر یا یاسمین

اندر بنفشه زار سوری یا به ظلمت آفتاب — سوسنستان اندر چمن یا آسمانے بر زمین

از جوش خوشحالیست بلبل کاں بنچان شد ناله کش — فرط طرب آورده قمری را به فریاد این چنین

دیده است هر کو نازنینان چمن پنداشته است — مخلوق فرمود خدا غلمان حور از ماء و طین

چون خط دلبر از لبش رسته سبزه طرف جو — چون زلف معشوق از تپش سنبل به روئے گل قرین

یاقوت هم از معدن فیروزه می آید برون — بیند هر آن کو شاخ گل در باغ پیدا ارد هین

هم سرو از بالیدگی تا سدره قد افراخته — هم فاخته گردیده هم آهنگ با روح الامین

هر برگ کاهے طعنه زن بر دوحهٔ طوبی شده — هر خار از بهر چنیان گشته زبان نکته چین

تاثیر فصلش کرده چوں فیروزه یا شکل عقیق
هر جا که از سنگ حدید بوده بر خاتم نگیں

یکبار در گلشن بیا بنگر بر از گل گلبنے
صد مهر تابنده به یک برج از می داری یقیں

شد عام عشرت آفرینی آنچناں اندر جهاں
آهنگ بلبل می شود گر از نکس خیز و طنیں

هر راحتے را در کمیں گر بیشتر از ایں صد رنج بود
ایں دل نشسته صد مسرت غنچے را در کمیں

گردیده از بالیدگی غصن درخت و ریشه اش
گاو فلک را شاخ آں گاو زمیں را شاخ ایں

هر سرو استاده به تمکیں در چمن چوں کیقباد
هر شاخ بنهاده کلیج بر سر خود چوں تگیں

ساقی بهار و انجمن باغ است و مطرب عندلیب
همچوں شراب ناب شبنم لاله همچوں ساتگیں

اندر پیرهن بوئے گل شد رنگ روئے گلرخاں
حسن جوانان چمن تا گشته حیرت آفریں

از صورت وے روے غلماں دام بگرفته جهاں
با آب گلشن طینت زنگی اگر گشتے عجیں

شمشاد را بنگر که اندر ساحت گلشن بود
چوں آنکه باشد رایت عباس در گلزار دیں

آں پرتو نور خدا آں پورشاه لافتے
آں جان جان مصطفےٰ خصم روان مشرکیں

آں خسرو شهر وفا بے مثل در دهر وفا
آئینه از مهر وفا پیشانی او بالیقیں

در لطف بے همتا بود اندر سخا دریا بود
حلال مشکلها بود مثل امیر المومنیں

در صدر او باشد عیاں از نور خلاق جهاں
در آفتاب آسماں رخشنده تر او در جبیں

آں بحر جرأت را نهنگ آں صف هیجا پلنگ
آں حمزه در میدان جنگ آں جعفر اندر شکستگیں

کشاف اسرار نهاں دانای سر کن فکاں
اندر دلش حق را مکاں در سینه اش عرفاں مکیں

هر دردمندے را دوا هر بے نوائے را نوا
هر بیکسے را غم زدا هر ناتوانے را معیں

آں لیر حیدر بود با قدسیاں همسر بود
طیر النش با جعفر بود در باغ فردوس بریں

دیں را حق پیوند از و شد باب باطل بند از و
روح نبی خورسند از و راضی از او جان آفریں

نیروی بازوی علی پشت و پناه بد ولی / دست زبردست علی او راست اندر آستین
قدر نسب بالا ازو شان حسب والا ازو / چون حضرت زهرا ازو در رتبه شد ام البنین
در دست او تیغ دو سر مانند برق شعله ور / ابرے سیه باشد سپر بر پشت خورشید مبین
بنت رسول خافقین الکار وش نقد دو عین / سقائی دخت حسین افزوده قدرش این چنین
کرده است او شستش را لعطروش علی ذی حشم / شد بازوانش چون قلم گردید با جعفر قرین
از چهره اش بود عجب گر چون قمر رخشنده شب / ماه بنی هاشم لقب اندر جهان دارد همین
مختار سرکار حسین در بهر بلا یار حسین / تا سید زوار حسین و طلعتش آمد جبین
پور شهنشاه نجف بے مثل در عز و شرف / مامے بسان او خلف تا زاده بر روے زمین
تغییر الٰهی را سد جوید گردان نو مدد / ملک شجاعت آمده از تیغ خود زیر نگین
آن اختر برج وفا آن گوهر درج صفا / آن اوج چرخ اصطفا آن موج دریای یقین
آن افتخار بحر حبی شد بازو سبط نبی / بوده اگر بابش علی بازوے ختم المرسلین
آن شمع پر نور علی وان ناصر سبط حق / کامد بدستور علی به همزن صفها کمین
هم باب و هم هر دو برادر هم پدر زاده اش / حجت خدا را بر زمین و مصطفی را جانشین
همگرده اندر راه سبط مصطفی از سر قدم / هم از برائے نقش پاش ساخته از دل نگین
بر هر کجا جلال او بر پا سپاه کیقباد / بر آستان عزتش هر سینه پور آتشین
با نعره شیرانه او نعره شیران بود / چون با صدائے بال حقا دنیا بیسرا طنین
می گفت اندر کربلا شان حیدری بی کدیر / فوج حسینی را همی باید علمدار سے چنین
در جسم او بازو شجاعت پنجه شیر علی / در سینه اش جرأت دل آنرا ستور خنده ولین
از هیبتش چون بهره نا لیے رستم دستان شود / چون شیر قالین آمده از ترس او شیر عرین

چون تاخته در کربلا تازی سوی شط فرات
شد غرق در طوفان آب تیغ او فوج لعین

او نعرهٔ تکبیر را چون بر کشید بگرفت تیغ
در دشت هیجا نعره گردان را همی گردد انین

در عرصهٔ ناورد اگر بینی حسام تیز او
گوئی به بحر خون شناور نهنگ آتشین

در همت و در قوت و در صولت و در پر دلی
اهدا به عالم نافریده مثل ـ رب العالمین

در کشور ایمان نیامد بادشاهی چون حسینؑ
تا شد او هرگز علمدارے ندیده فوج دین

شان رفیع او برائے آسمان آسمان
قدر بلند او بود عرشے بپائے عرش برین

او کشتی دریائے عزت را حقیقی ناخدا
او تخت ایوان جلالت را خدیو بے قرین

هر خصلت و عادت که نزدیک خردمند استی نیک
می بیند از ذاتش همیشه دور عقل دوربین

نواسهٔ سبط مصطفیٰ را حامی اندر بحر و بر
مهر و مه دوران او در دین و در دنیا معین

چون مهر و ماه بر نیزش قلم گردید از تیغ جفا
بشکست بار کوه غم بر بالهاے جبرئیل امین

در دلون مرهم ندارد بخل در راه خدا
نمود بهر دین حق از ایثار جان خویشتن

از پرتو روئے منیرش ذره گشته آفتاب
گردیده از شیرینی گفتار او آب انگبین

هر سوال از عروة الوثقی ـ جو اکلم مهر اوست
پاسخ ولائے او بود از پیش حبل المتین

با جود او نا واقف آمد گر فقیر از افتقار
با غول او از استکانت نا شناسا مستکین

جوئی اگر تائید ایزد را ـ طلب کن زود زود
خواهی که بر تو مهربان گردد خدا مهرش گزین

باشد سبب عیش ابد را گریه اندر ماتمش
سرمایهٔ راحت بود اندر غمش بودن حزین

هر قطرهٔ اشکی که از چشم عزادارش چکید
از بهر شیح رحمت حق می شود در ثمین

اندر وفا از بیدلان او را کسی باشد نظیر
اندر وفا با او وفا دارے کسی گردد قرین

نور قمر سنجی اگر با پرتو رخسار او
نجم خفتین آن بود این آمد صبح پسین

قلزم اگر آمد شجاعت او بود همچون نهنگ
گردون اگر باشد شهادت او چو خورشید مبین

تندی بود اندر نگاه او دم تیغ غضب
چون بهر پے آئینهٔ قهر است بر ابروش چین

ابر فلک سیرے بود در زیر زینش راهوار
برق جهان سوزے بود شمشیر تیزش در کمین

شمشیر نبود آن بود شکل قضائے دشمنان
شمشیر نبود آن بود خصم بقائے مشرکین

آتش دم و آئینه رو گل پیرهن سیماب رنگ
لیلی وش و شیرین ادا عذرا جمال و نازنین

در جلوه چون خورشید و اندر حدت آمد صاعقه
چون ماه نو در قامت و چون زهره باشد در جبین

عالم کش و مردم خور و جوشن در و مغفر شگاف
خارائش آمد چون پرند و موم گرز آهنین

ابروے یار اندر خم و در دم نگاه دلبران
چون قد معشوقش خرام و چهره چون بدر حسین

شاخ نهال نصرت و آئینهٔ روئے ظفر
گردون برائے انجم و همچون سپے در نگین

سر پنجه موت از پے اهل جهان با قبضه اش
باشد بنامش یا بود دست اجل را آستین

آئینه را گر بنگریستی که خیزد برق از آن
اندر صفت بیجا بیا و پرتو افشانیش بین

ممکن نمی باشد که آید دشمن دین در وجود
در صلب بابش سوخته از شعله اش یا در جنین

جز نار او نارے نباشد در زمانه موج خیز
جز آب او نبود جهنم آفرین ما معین

تیغ است اما داس سبز کشت زار زندگیست
سیف است اما اره نخل عمر را دارد یقین

در خواب بیند شعلهٔ نارش همی سوزد عدو
اندر مشیمه بشنود نامش همی میرد جنین

سیماب را شنجرف کرد الماس را یاقوت تر
گردید چون رنگین به خون دشمنان رشک نگین

تا بزم گیتی را همی سازد نظیر خلوتے
سے می شود اندر قراب تیغ خلوت گزین

هم اخگرے از آتش آن بر فروزد صد سقر
هم قطرهٔ از آب آن صد بحر سازد در زمین

گر شکل آن شمشیر چون ناخن ضیغم بود
در صورت آمد چو بهرش فندان شیر خشمگین

شیر فلک را دل کباب از التہاب نار آں
ویران نماید عالم و آباد را شایاں بود
مانند خورشید قیامت چوں درخشد وقت جنگ
برجان دشمن برق افتد ذکرش آں وار اثر
بہر حصار بارہ گر بنیاد کن سیلے بود
تا دور از گردون گردندہ دم تیزش برید
ساقی اگر شد بادہ اندر شیشہ اش از خون بود
از فتنہ شد عالم تہی تا از غلاف آمد بروں
گر بر جبینش نامدہ ہرگز شکن وقت غضب
بُرّیدن گرز و تیر و بُرّیدن شاخ ترش
رفتار آں بے پا بود تا مقام حیرت است
آں بادپا پیکر ہوا ربگرفتہ است ابر
نغز عنا و دم ـ طوطی پیہ گیسو دراز آبختہ یال
سخت استخواں محکم پے آتش نعل سیماب اضطرار
جوزا بود اور استام نعل پالش ماہ نو
در دشت چوں سیل رواں در غام اندر نیستاں
عنقا است در پرواز و در پرواز رفتار است کبک
از سرعت رفتار آں حیرت زدہ وہم و گماں
لرزندہ چرخ از صولتش شرمندہ باد از برق

طوفان آتش را حباب از آسمان ہفتمیں
خصمی کند با آفرینش نشنو و تا آفریں
میدان شود چوں عرصۂ محشر پئے اعدا دیں
بُرد زباں بدخواہ را تا خیر ناخن ہست ایں
مفتاح می گردد پئے دروازۂ حصن حصیں
بے ہفتہ گردیدہ شہور و بے شہور آمد سنیں
میکش اگر گردیدہ باشد کاسۂ سر ساتگیں
گیتی پر است از شور و شر تا در نیام خود مکیں
ہنگام قہرش ہیچ کس تا دیدہ بر ابرو فگند چیں
در تیدن درع و سپر دریدن دیبائے چیں
با بادپائے صاحبش ر بوبہ می گردد قریں
آں بادپا برق است شکل فرس صورت گزیں
کوتاہ پا و گرد سم ـ لاغر میاں ـ فربہ سریں
فولاد خا ـ الماس جلد ـ آہن تن آئینہ جبیں
باشد رکاب او در اقمر ـ تہ آسے زیں مہر جبیں
کوہے بود در زیر راں گردوں گرداں زیر زیں
در رقص طاؤس آمدہ در خوش خرامی حور عیں
شد لامکاں ہر پشت مکاں ـ گردوں گردندہ زمیں
ترسندہ دیو از ہیبتش در ہیبتش شیر عریں

چوں گنج رفت اندر زمیں گر زنده از قهر تپش
هر مرده از پاے او گردیده با قاروں قریں

از عرش هم بالا دویدن طینت او را خمیر
باذات او از ساحت امکان بروں فوق عجیں

در دیده اش آئینهٔ قهر خدا گشته نگاه
در سینه قلبش رگ رگ ابر غضب باشد چنیں

از یک گریباں سر بر آورده است آمرگ و خشم او
آمد بروں قهر خدا و دستش از یک آستیں

از صدمهٔ ضرب سم او آنچناں ترسد عدو
زهر هلاهل گر بدست آید شمارد انگبیں

صیاد اندر خواب هم هرگز ندیدے صورتش
از وے رمیدن را اگر آموختے آهوے چیں

هرگز اساسے در جهاں محکم نپندارد سمش
اندر زمانه پایهٔ او جستنے نمی داند حصیں

نزدیک پندارد اگر جائے که دور است از گماں
از تیزی رفتار او هرگز نباشد دور ایں

از گوش هم بد تر پر الش هر مکانے در جهاں
تا گشته خوف ترکتازش در دل دشمن مکیں

بر دشمناں مرگ است غالب گر کند یابش بد
گیرد اجل جاں از عدو دستش اگر باشد معیں

هر دشمنے را بنگری جاں می کند بر وے فدا
رفتار او باشد مگر رفتار یار نازنیں

از سرعت رفتار او آگاه گردیدن محال
داند هر آں کو سرعت رفتار او گوید همیں

شیر ژیاں از هیبتش مانند آهو رم کند
چوں در صفوف لشکر اعدائش بیند خشمگیں

مرگ مفاجات است چوں آمد به فوج دشمناں
قهر خدا باشد چو تازد بر خصم لعیں

ارواح اعدا را بپرواز باشد پائے او
اجسادشاں اندر زمیں از دست او گشته دفیں

او گشته رفت اندر غزات و گشته باز آمد بروں
هرگز نیابی در جهاں اسپے وفادار ایں چنیں

در یک نفس طے می نماید قرب و بعد ایزدی
زیبا بود گر با براق در وصفش خوانم قریں

از نصرت دیں جا نمی استد تھے دید آنکه هست
راکب او ناصر فرزند ختم المرسلیں

اے حبذا آں راکب عالی وقار ذی حشم
کاو را نیامد در جلالت مثل در دنیا و دیں

خواهم که در مدح حضورش مطلعے انشا کنم — کاندر صفا خیزی بود غیرت دہ صبح مبین
اے از علو پایہ ذات اندر عجب چرخ برین — ایوان قدرت را بلند از وے ہمی باشد زمین
سبطین را بودی پدر اے زہے عز و شرف — اے حبذا اجلال بوده باب تو یعسوب دین
چرخ کرامت را بوده چون نجم تابناک — گنج سعادت را نیامد چون تو گنجور امین
می باشد از اندازۂ وہم و گمان ہم دورتر — در حیرت از شان رفیع تست عقل دوربین
چونانکہ عیسیٰ قدر افزا بہر مریم آمده — تو آمدی سرمایۂ عزت پے ام البنین
نتوان رسیدن ہیچ کس عزت و رفعت تو — دانندگان پایۂ والاے تو دانند این
تا تیغ در کف داشتی بودی سپر بر حسین — نشکست زانو ہیچ کس تا واشدت تو معین
صبر تو اندر ہر بلا صبر و رضٰی مصطفیٰ — جنگ تو اندر کربلا جنگ امیر المومنین
ہر ماه چون ماه محرم باشد از بہر غمت — ہر روز اندر ماتمت عاشوریست و الحنین
اندر فراتت یاد آمد چون لب خشک حسین — با اینکہ بودی تشنہ افگندی ز کف ماء معین
شمشیر تو چون شد علم در جنگ باشد ذوالفقار — دست ید اللہ است دستت چون کہ آمد از یمین
خواہد کہ گردد رایتت را نیچہ مہر آسمان — دارد تمنا بہر چشم از گیسویش سازد حور عین
لعل و گہر در دست فیاض تو آمد یک سنگ — مشک و گلاب از نکہت خلق تو گشتہ بادو طین
در عالم عون تو نتوان داشت از ذلت ہراس — در کشور فیض تو نتوان گفت لولو را ثمین
ممنون نعمت را بود از منت یزدان سپاس — معجون لطفت را بود از عون ایزد انگبین
شد از جلال تو ہویدا گر جلال ذوالجلال — از قہر تو گشت آشکارا قہر رب العالمین
دست تو چون دریا بود فیض تو لاتحصی بود — کین تو دوزخ را بود مہر تو فردوس برین
گر از پے خوف الہی سینہات گشتہ مکان — از بہر نور کبریا آئینہ گردیده جبین

هم قیصر و هم خسرو از شهر و نگانت واجه — تا نشد خواه از بندگانت هم طغان و هم تگین

هر کس کند طوف ضریحت کرده طوف عرش حق — در روضهٔ تو هر که آمد گشته در جنت مکین

تا زائران تو محال آمد رسد دست عذاب — از روضات دارند حصنی بس حصین و بس متین

از خاتم دست سلیمانش نیاید کم شمرد — هر خاتمے کان نزد او از نام تو نقش نگین

گشتی شهید و از شهادت یافتی عمر ابد — واندر سر و هر دو حق از اولین و آخرین

کردی نثار بحر خون بر همت صد حبا — بگسستی از دنیاے و دل بر داشتی صد آفرین

چون بر حسین در کربلا از جان و دل گشتی فدا — گویند آیت مصطفیٰ زهرا ترا او سبط عین

بنشست هر کو در کمین زائران روضات — قهر خداوند جهان بنشیندش اندر کمین

هم عین اندر نام تو بر دوسئے وفا را آشنا — هم از برائے کاکل آن شانه گردیده است سین

مثل سلیمان آمدے بر انس و جن فرمان روا — از بندگان بارگاهت گر بدے باب نشین

تیغ ترا فولاد و خارا آمده موم و پنیر — از رخش تو چون خانهٔ مورے بچشم حصن حصین

خلقت نکو جمعیت فرد و لطفت بود بی انتها — عزمت سبک حلمت گران هیبتی با خدر زمین

چون بر زمین بلا غلطیدی اندر خاک و خون — و صدر ایوان شهادت یافتی جا مثل شین

از خوان جودش منعمان هم زله بردار آمده — هر بے نوا کو بیره چینان تو باشد ریزه چین

چون باد جهنده بود با حلم تو کوه گران — چون کوه سنگین آمده با عزم تو باد بزین

پیرو تو بوده بوعلی را هر که رخ تابد ز تو — نے نے غلط گفتم که باشد پیرو تو بوعلیین

امید را هر کس که بر بید از تو و در غیر بست — در باغ آمالش بدل با مهرگان شد فرودین

سنجند اگر با شیهٔ اسپت اسد را هم همه — گویند کان مانند رعد است این و آن مثل طنین

مثل تو فرزندے بیارد مادر گیتی محال — ممکن بود زائیدن پور سے چو تو را بن شین

این عرشی بیچاره هم آمد ز لطف چاره جو
با سینهٔ از غم فگار و خاطر زار و حزین

بنگر چسان از گردش گردون شده کارش تباه
دور زمان کرده چگونه حال او ابتر ببین

یک لحظه اش از سالها نگذشته اندر راحتی
خالی نبود از رنج و غم یک ساعت او از سنین

مانند مجنون دیدهٔ او سینه اش آتشکده
گلشن دلش از داغها آهش بهجر و یاد نبین

هر درد او را غم فزا هر رنج او طاقت ربا
هر ناله هرشش جانگزا هر موج بر اشکش فرابیین

آه از دلش برخاسته تاب و توانش کاسته
دست اجل برخواسته کاید برون از آستین

هرگز نرفته از خیال او بر خیال عیشش
امید عشرت نامده اندر گمانش بالیقین

اندر غم و درد آمده تفاعش بتو اظهار حال
گفتش بتو انده و رنج خود بود کارش همین

زین بو العجب تر قصه هرگز نباشد در جهان
تو ناصر و بی کس باشی و او مضطر و حیران حزین

چشمش گریان استاده با کام او در دو شیبا
پسندد گر باند چنین گردون و اتش زکین

روئے خود او تابی از او سوئے آرد و گے خزد
پا به اعانت از کجا او را اگر باشی معین

تا چند نالد روز و شب از دست جور آسمان
تا کے بپاید گردش دوران حیثش اندوهگین

پیوسته می خواهد بحق تو مدد از کردگار
دارد ز ذات تو توسل پیش رب العالمین

و اعتقاد اش فرما برائے بادشاه کربلا
کن مشکل او زود حل بهر امیر المومنین

بالا رود بر آسمان تا طاعت و طاعت کنان
نازل شود تا رحمت داد از عرش برین

بادا محب تو دلیل جاده شد صلاح
بدخواه تو گمراه شد بادا ز ابلیس لعین

تمام شد

تعداد اشعار تجلیات عرشی ۲۹۱۹

ضروری فرہنگ تجلیات عشق بترتیب حروف تہجی

بارہویں قصیدے کے چالیسویں شعر میں باد کا معما کہا گیا ہے اور وہ یہ ہے۔

اول دوم۔ دوم پوش اول حروف　　ثامن شمار ثالث و بے ریب قال

اول، دوم یعنی حرف اول باد حرف دوم حروف تہجی یعنی ب ہے۔ دوم پوش اول حروف یعنی حرف دوم باد حرف اول حروف تہجی یعنی ا ہے۔ ثامن شمار ثالث یعنی حرف سوم باد آٹھواں حرف تہجی یعنی د ہے۔

آبادان۔ آباد
آثام۔ جمع اثم گناہ
آجام۔ جمع اجم نیستاں
آحاد و اَحاد۔ اکائیاں
آذار۔ چیت کا مہینہ
آذر۔ آگ۔ پوس کا مہینہ
آساد و آسود۔ جمع اسد۔ شیر
آشناب۔ تیرنا۔
آلا۔ جمع الی نعمت
آمال۔ جمع امل امید
آمیغ۔ آمیز کا بدل۔
آوا۔ آواز
آونگاں۔ لٹکا ہوا۔
آہوئے زریں شاخ۔ آفتاب
ابتلا۔ آزمائش

ابرام۔ ملول کرنا
ابعاد۔ طول و عرض و عمق جمع بعد
اثیر۔ بلند۔ کرۂ نار۔
اجیاد۔ جمع جید۔ گردن
اجلاد۔ جمع جلد۔ چھلکا
احتجاب۔ چھپنا
احتیال۔ حیلہ کرنا
احداد۔ تیز کرنا
احصاد۔ کھیتی کا کٹنے قابل ہونا
احفاد۔ پوتے نواسے۔ خادم
اختفا۔ چھپنا
ادام۔ سالن
اذفر۔ تیز بو
اراذل۔ پیشہ ور ہنروریں۔ بے علو مرتبہ ہنر۔

ارتجا۔ امید رکھنا
ارمغاں۔ تحفہ
ارتحال۔ سفر کرنا۔
اردی بہشت۔ جیٹھ کا مہینہ
ارزن۔ ایک قسم کا چھوٹا دانہ
ارژنگ۔ نام نقاش چینی۔ کتاب پر نقش و تصویر
ارتنگ مانی۔ نام بتخانہ۔ بیاض مانی
ارشاد۔ راہ حق دکھانا۔
ارتیاب۔ شک میں پڑنا
ارصاد۔ امید رکھنا۔ راستہ میں نگہبان رکھنا۔
ارتضا۔ پسند کرنا
استظہار۔ مدد چاہنا
اسناد۔ سند کرنا

استکبار۔ غرور کرنا۔
استعلام۔ آگاہی چاہنا
استتار۔ پردہ میں ہونا
اسود۔ کالا، بڑا سانپ۔
استرشاد۔ طلب ہدایت کرنا
استشہاد۔ گواہی چاہنا، گواہ ہونا
استبعاد۔ دوری
استرداد۔ کسی چیز کا واپس لینا
استبداد۔ تنہا کسی کام پر چند کرنا
استعاد۔ تیکیجی ڈھونڈھنا
استمداد۔ مدد چاہنا
استکانت۔ زاری و عاجزی کرنا
استنارت۔ روشن ہونا
استن حنانہ۔ نوحہ کرنے والا کھمبہ جیسے آنحضرت کی دوری سے نالہ کیا
اشباہ۔ مانند کرنا
اشباہ۔ جمع شبہ۔ مثل
اشتغال۔ مشغول ہونا
اشقر۔ زردی مائل گھوڑا
اشہاد۔ جمع شاہد۔ گواہ
اشہاد۔ گواہ کرنا
اصطبار۔ صبر کرنا
اصفاد۔ بخششیں۔ زنجیریں

اضلال۔ گمراہ کرنا
اطناب۔ طول کلام
اطاق۔ حجرہ، کمرہ۔
اطلس معلم۔ ریشمی نقشین کپڑا
اظفار۔ جمع ظفر۔ ناخن
اعادی جمع الجمع عدو۔ دشمن
اعتلا۔ بلند ہونا۔
اعتزال۔ یکسو ہو جانا
اعظام۔ بزرگی کرنا
اعلام۔ آگاہ کرنا
اعناق۔ جمع عنق۔ گردن
اعیاد۔ جمع عید
اغوار۔ جمع غور۔ زمین پست
افتقار۔ محتاج ہونا
افتعال۔ تہمت لگانا
افاعی۔ جمع افعی۔ کالا سانپ
افہام۔ جمع فہم
افہام۔ سمجھنا
افساد۔ فساد کرنا
اقتراب۔ نزدیک آنا
اقتران۔ نزدیک ہونا
اقتفا۔ پیروی
اقدام۔ جمع قدم

اقدام۔ کسی کام میں آگے جانا
اقلام۔ جمع قلم
اکباد۔ جمع کبد۔ جگر
اکتیاب۔ دردمند ہونا۔
اکحل۔ رگ ہفت اندام
اکمام۔ غلاف ہائے شگوفہ
اکمام۔ شگوفہ نکالنا
السنہ۔ جمع لسان۔ زبان
الوان جمع لون۔ رنگ
الوف۔ جمع الف۔ ہزار
امانی۔ جمع امنیہ۔ آرزو
ام الکتاب۔ قرآن مجید
ام النبین۔ مادر حضرت عباس علیہ السلام
امتثال۔ حکم ماننا
امتلا۔ پُر ہونا
امصار جمع مصر۔ شہر
امل۔ امید
انباز۔ شریک
انداد۔ جمع ند۔ مثل
انجاد۔ جمع نجد۔ زمین بلند
انتصار۔ داد لینا۔ فتح پانا
انت عبدی۔ تو میرا بندہ ہے
انشاد۔ شعر پڑھنا اور لکھنا

انعام - چارپائے
انین - نالہ - نالہ کرنا
انتفاع - نفع لینا
انگلیون - جامہ ہفت رنگ
اوبار - نگلنا
اوتاد میخیں - اولیائے خدا
اہتزاز - گھاس کا ہلنا خوشی
ایاب - بازگشت - رجوع
ایدون - ایسا
ایراد - کسی پر کچھ وارد کرنا
ایہام - شک میں ڈالنا
این مفر - جائے فرار کہاں ہے
ایاغ - جام شراب
ایقاد - آگ کا شعلہ ور کرنا
ایادی - جمع الجمع ید - نیکی نعمت ہاتھ
باب - باپ
بام - صبح
بارانی - برساتی
باربد - نام مطرب
بادشاہ زنگ - چاند
باد عاد - طوفان قوم عاد
باد بزین - چلنے والی ہوا

باد عقیم درخت کو نہ پھولنے پھلنے دینے والی ہوا
بارو - دیوار قلعہ
بارہ - قلعہ
بتان نقرۂ خام - ستارے
بختیار - خوش نصیب
بدو فطرت - آغاز فطرت
برازد - زیب دیتا ہے
برج عقرب - حلقۂ زلف کنارۂ رخسار
برد - سرد ہونا - سردی
بر - نیکی
برگریز - پت جھاڑ
برگستوان - لباس جنگ
برہ - بچہ گوسفند و آہو
بزغالہ - پہاڑی بکرے
بُکم - گونگا
بصل - پیاز
بضعہ - گوشت کا ٹکڑا
بعل - شوہر
بنات - جمع بنت - بیٹی
بنان - انگلیوں کے سرے
بہم - بمعنی باہم

بوار - ہلاکی و خرابی
بوتہ - سناروں کی کٹھریہ
بہر - حصہ
بہرمان - یاقوت سرخ
بہمن - پہلوان اور سپہ کا نام
بیدا - صاف چٹیل میدان
بیت معمور - چوتھے آسمان کی مسجد
پارگیں - گندہ پانی
پاداش - بدلہ
پاسخ - جواب
پتک - ہتھوڑا
پخشش و بکریس جانا
پدرام - آراستہ
پذیرہ - پیشوائی
پرپھن دانہ - تخم خرفہ
پرکر - پرکار
پرند - ریشمی کپڑا - تلوار کا جوہر
پرنیاں - ریشمی کپڑا پھول کا ورق
پری خواں - منتر پڑھنے والا
پشین - نام پسر کیقباد
پور - لڑکا
پور آتبیں - فریدون
پوپو - ہدہد

پیک آسماں - چاند
پیرایہ بندی - آرائش
تارک - سیاہ سر
تارومار - پریشاں
تبار - ہلاکت - خاندان
تذرو - مرغ صحرائی
ترک فلک - ستارہ مریخ
تربت - قبر - خاک
ثریا و ثریٰ - زبر و زیر
ترجمانی - سفیر منصب
ترکماں - ایک گروہ کا لقب
تشویر - اشارہ کرنا - شرمندگی
تعال - آ
تفت - گرمی روشنی
تک - دوڑنا - گہرائی
تگرگ - اولا
تکین - نام بادشاہ
تلال جمع تل - زمین بلند
تلبیس - مکر
تمرد - سرکشی کرنا -
تندر - بجلی کی کڑکا
تیغیں - چھوٹا سا نیزہ
تیر ستارہ عطارد - منشی چرخ

ثعالب - لومڑیاں
ثعبان - اژدہا
ثمن - قیمت
ثمین - گراں قیمت
ثیاب - جامہ
جام الماس - آفتاب
جاہدوا - جہاد کرو
جانی - جن - خطاوار - روح
جباہ جمع جبہہ - پیشانی
جرارہ جرّارہ - بڑی فوج - بچھو
جزع - بے صبری - سیاہی و سپیدی چشم
جنان - دل - روح
جنین - بچہ ماں کے پیٹ میں
جوال - غلہ باندھنے کا سخت کپڑا
جیوہ - پارہ
چکاوک - مرغ خوش آواز
چگل - نام شہر حسن خیز
چناب - سوراخ دار تختہ جس میں ستون خیمہ رکھتے ہیں -
چیرہ و چیرہ - غالب
حتی توارت بالحجاب - تا آنکہ پردے میں چھپا

حجج - دلیلیں
حر - گرمی
حصن حصین - قلعہ مضبوط
حطیم - جائے ناودان کعبہ شریف
حطب - لکڑی
حنظل - کڑوا پھل
حلان - بکری کا بچہ
حمام - کبوتر
حنین - نالہ - آرزومندی
ختلی - اچھا گھوڑا
خدایگانا - اے بادشاہ
خطر - قدر و منزلت
خطیر - بزرگ و برتر
خمار - ڈوپٹہ - چادر
خواستار - طلبگار
خورداد - اساڑھ کا مہینہ
خوالی گر - باورچی
خیری - ایک پھول
خیام - خیمہ سینے والا
دال - دلالت کرنے والا - رہنمائی
دانی - ادنیٰ - نزدیک
دابہ و دواب - چارپائے
داس - آلۂ آہنی - درانتی

سربانی - حلوں کی ایک قسم
سطبر - موٹا - بھدا
سعیر - شعلۂ آتش - دوزخ
سعال - کھانسی
سقلاطون - بانات
سلم محبت - صلح کرنیوالا
سمر - مشہور
سمین - موٹا
سنداں - نہائی
سنام - کوہان شتر
سہر - بیداری
سیصد بازی - فریب
شتا - سردی
شارستاں - شہر - شہرستاں
شادخوار - خوش حال میخوار
شرزہ - غضبناک
شط - کنارہ
شعاب - پہاڑی راستے
شعیر - جو
شگفت - تعجب
شمن - بت پرست
شمال - شمالی ہوا
شنا - تیرنا

شنگرف و شنجرف - رنگ سرخ
شہروزہ - فقیر
شہلان - نام کوہ و مقام
شیہکہ تندر - آواز مہیب
صبح پسیں - صبح صادق
صریر - آواز قلم
صقال - صیقل - صفائی
صلصل - فاختہ
صمصام - تیغ براں
صواب - بہتری
صولجان - چوگاں
صیفا - گرمی
صیانت - حفاظت
صیحہ - آواز
ضال - گمراہ
ضراب - تلوار مارنا
ضریر - نابینا
ضلال - گمراہی
ضمین - ضامن
ضنین - بخیل
ضمیراں - خوشبودار گھاس - پودینہ
طاؤس زریں بال - آفتاب
طالح - بدکار

طاغی - سرکش - مفسد
طریانی - حلوں کی ایک قسم
طعان - جمع طاعن - نیزہ باز
طغان - نام شاہ ترک
طلق - حل کی ہوئی ابرق و شراب
طنین - مکھی کی آواز
طیلساں - چادر
طیان - بھوکھا - بیہودہ گو شاعر
ظلام - بہت ظلم کرنے والا
ظمآن - پیاس - پیاسا
عاج - ہاتھی دانت
عارف جام - ملا جامی رح
عباد - عبادت کرنے والے
عجین - خمیر
عدول - راہ سے پھر جانا
عرم - پانی روکنے کی مینڈ
عرین - بیشۂ شیر
عسیر - دشواری
عصیب - گروہ - رشتہ دار
عضین - پارہ پارہ
عظام - جمع عظم - بڑی - بزرگ
عقاب - مرغ شکاری -
عقال - جانور باندھنے کی رسی

عمّان۔ نام دریا و شہر
عنا۔ رنج
عوار۔ عیب۔ بددل
غاب۔ بیشۂ شیر
غراب۔ کوّا
غریو۔ شور و فریاد
غریاں۔ تاوان اٹھائے ہوئے
غزالۂ زر۔ آفتاب
غزا۔ جنگ۔ جہاد
غژغا۔ غژغاو۔ گائے
غژم۔ دانۂ انگور
غسلین۔ آب کثیف دوزخ
غصن۔ شاخ
غمام۔ ابر
غنج۔ ناز و کرشمہ
غیاب۔ غائب ہونا
فخار۔ فخر و ناز کرنا
فرقانی۔ حق و باطل میں فرق کرنیوالا
فرقدان۔ نام ستارہ
فرودیں و فروردیں۔ نام ماہ
فرجام۔ انجام۔ لائق
فسان۔ پتھری و چھوٹی تیز کرنیکا سان
قاروقیر۔ گوند۔ روغن سیاہ

قابوس جرجانی۔ نام حکیم
قاصی۔ انتہا کو پہونچنے والا
قاع صفصف۔ زمین ہموار
قراب۔ نیام تیغ۔ نزدیک ہونا
قصیر۔ کوتاہ
قفار۔ زمین بے آب و گیاہ
قلال۔ جمع قلّہ۔ پہاڑ کی چوٹی
قنوطنا امیدی
قنّاد۔ حلوائی
قوام۔ راستی۔ عدل
قوائم۔ جمع قائمہ۔ ہاتھ پاؤں
قہرمان۔ خزانہ دار
کام نحلی۔ دہن مگس شہد
کائن ما کان۔ جو کچھ ہوگا جو کچھ ہوا
کتم۔ کتمان۔ پوشیدگی
کدیور۔ باغباں
کشمر۔ کشمیر
کف الخضیب۔ دست نگاریں
ستارۂ سرخ
کلالہ۔ گھونگروالے بال
کلاغ۔ کوّا
کلّہ۔ پردۂ باریک
کمیں و کہیں۔ کمتر و خوردتر

کنام۔ آرام گاہ۔ چراگاہ
کنداور۔ حکیم۔ مبارز۔ پہلوان
کویر۔ زمین بے آب۔ سراب
گزیر۔ علاج۔ تدبیر
گوزن۔ بارہ سنگا
گوشوار۔ گوشوارہ
لابہ چاپلوسی
لآل۔ جمع لولو۔ موتی
لانہ۔ آشیانہ۔ چھتہ
لامان۔ فریب۔ جھوٹ
لئام۔ جمع لئیم۔ بخیل
مار وطین۔ آب و خاک
ماء معین۔ آب صاف
ماء مہین۔ منی
مام۔ مال
مآب۔ جائے بازگشت
متکا۔ تکیہ گاہ
مجیر۔ پناہ دینے والا
مجمر۔ آتشدان۔ انگیٹھی
مدائن۔ جمع مدینہ۔ شہر
مذاب۔ پگھلا ہوا
مرئی۔ جو شے دکھائی دے۔
مرتع۔ چراگاہ

مرصاد - وہ راہ جہاں کسی کے منتظر ہیں
مرزغن قبرستان - آتشدان
مستتر - پوشیدہ
مستشیر - مشورہ کرنیوالا
مستشار - جس سے مشورہ لیں
مسیر - جائے سیر
مستعین - مدد مانگنے والا
مستعان - مددگار
مادام و مستدام - ہمیشہ
مستمال - تسلی دیا گیا
مستمع - سننے والا
مستکین - زاری و عاجزی کرنیوالا
مشیمہ - بچہ دان
مصون - محفوظ
مصباح - چراغ
مضمار - میدان
ممطر - مینہ برسنے والا
مطاع - سردار
مظلم - سیاہ
معالی - بلندیاں
معمورہ - آبادی
معجر - چادر - دوپٹہ
مغربی - مشرقی
مفاخر - بزرگیاں

مقالید - کنجیاں
مقدام - نہایت بہادر
ملام - ملامت کرنا
منشار - آرہ
منام - خوابگاہ
منحام - سخی
منہج - راستہ
منقاد - فرمانبردار
مودت قربی - دوستی اقربا
مہام - کارہائے سخت
مہین - توہین کرنیوالا
میغ - ابر
مہین - بڑا بزرگ
مہرگان - خزاں کا مہینہ
مہ آباد - پہلا پیغمبر عجم کا نام
ناب - دانت - خالص
ناہار - نہار دن
نال - قلم کتابت
نامے - عشق و طرب کوچہ
نجاح - حاجت بر آنا
نردبان - سیڑھی
نژند - پست و غمگین
نستعین - مدد چاہتے ہیں ہم
نصال - جمع نصل - پیکان تیر

نضید - تروتازہ
نعبد - ہم عبادت کرتے ہیں
نعال - جمع نعل - جوتا
نفیر - شور - نفرت کرنیوالا
نکال - عذاب
نوال - خمیدہ
نہنگ آتشیں - آفتاب
نصیف - سرپوش
نحیب - آواز مہیب
نیرو - طاقت
نیا - دادا - نانا ماموں
نے انبان - باجے کا نام
نیران - آگ
وارون - سرگشتہ و بدبخت
وایہ - حاجت و مراد
وتین - رگ دل
[illegible] - عاشق معشوق
وقود - آگ روشن کرنا
وہاد - جمع وہدہ - نیچی زمین
وتیرہ - خصوص
ہار - افتادہ
ہایم - سرگشتہ
ہادم - مٹانے والا
ہانی - نام حضرت مسلم

جناب والدعلام سید مجتبیٰ حسین صاحب عرشیؔ اتالیق و منشی مہاراجہ وزیانگرام (مدراس) ابن
جناب سید مقبول حسین صاحب قبا حسنؔ منشی مہاراجہ وزیانگرام ابن جناب سید تفضل صاحب
عطاؔ میر منشی وزارت حیدرآباد دکن ۹ رجب ۱۲۸۹ھ یوم شنبہ کو حیدرآباد میں پیدا ہوے
اپنے داوا مرحوم نیز اور صاحبان کمال سے مختلف علوم و فنون حاصل فرمانے کے بعد آپنے
اپنی عمر کا بڑا حصہ علمی اور دینی خدمتوں ہی میں گذارا چنانچہ حیات القلوب ۔ حق الیقین ۔
مفتاح الفلاح ، بحار الانوار کے منظوم ترجمے اور تجلیات عرشی کے پر زور نسخے آپ کے
دینی اور علمی کارنامے ہیں ۔ آپ نے فالج کے مرض میں مبتلا ہوکر ۲۷ مارچ ۱۹۰۸ء
مطابق ۲۳ صفر ۱۳۲۶ھ یوم جمعہ کو اپنے وطن مدراس میں داعی اجل کو لبیک کہی ۔ ہرچند
کہ آپکو آپکی عزلت پسندی نے زندگی میں وہ شہرت نہ حاصل کرنے دی جسکے آپ فی الحقیقت
مستحق تھے لیکن کلام کی خوبیوں کے اعتبار سے آپ ایک باکمال استاد تھے ۔
آپ کی مشق سخن فارسی میں بدرجۂ غایت پہونچی ہوئی تھی چنانچہ آپ کا فارسی کلام
بھی کلام اساتذۂ فارس سے کسی طرح جدا نہیں معلوم ہوتا ۔ آپ نے اردو میں بھی
طبع آزمائی فرمائی ہے انشاء اللہ آپکا باقی فارسی اور اردو کلام بھی حتی الامکان جلد
نظر افروز اہل نظر ہوگا ۔

افسوس ہے کہ باوجود امکانی کوشش کے پھر بھی اس کتاب میں بہت سی
غلطیاں رہگئیں ناظرین کرام صحت نامہ سے صحیح فرمالیں اور مصنف مغفور نیز خاکسار کو
دعاء خیر سے فراموش نہ فرمائیں ۔ اس کتاب کے متعلق جن حضرات نے میری خاطر سے جو زحمتیں
اوٹھائی ہیں میں دل سے اونکا شکر گذار ہوں ۔ حق تعالیٰ سب کو جزاے خیر عطا فرمائے ۔

قدسی جائسی احسن اللہ الیہ

تجلیات عرشی کے صفحہ ۱۰۳ کا آخری شعر

کشیدۂ نوجہاں دست خویش را بزریم   کہ رشتہ پیوست تو نیم و زر آہن وار زریہ

چونکہ مجھے چند کتب لغات میں ارزیر نہیں ملا اس لئے احتیاطاً اس شعر کو قصیدہ سے نکال دیا تھا لیکن تحقیق میں کرتا رہا۔ الحمدللہ کہ کتب خانۂ آنریبل ڈاکٹر محمد سلیمان صاحب جج ہائیکورٹ الہ آباد میں سکندر نامہ بحری نظامی مطبوعہ مطبع نولکشور صفحہ ۱۵ میں یہ شعر دیکھا

بہر جوہرے ساختندے خراش   بارزیر بر خاست روے تراش

حاشیہ پر کسی محقق نے ارزیر کے متعلق لکھا بھی ہے کہ ”ارزیر بفتح اول وسکون راے مہملہ وکسر راے معجمہ بمعنی قلعی کہ آنرا بہ ہندی رانگ گویند“

قدسی احسن اللہ الیہ

۱۔ تجلیات عرشی۔ قصائد در فضائل خاندان رسالت مصنفہ حضرت عرشی جائسی رح۔
قیمت۔ ۸/

۲۔ ارشاد قدسی۔ قصائد در فضائل خاندان رسالت ع۔ قیمت ۸/
۳۔ قصائد قدسی۔ فضائل خاندان رسالت ع قیمت ۸/
۴۔ بیت الحزن ۳ حصے۔ نوحہ جات۔ قیمت ۱۰/
۵۔ تاریخ شہید ثالث رح۔ مسدس۔ قیمت ۱/
۶۔ تاریخ حضرت مولانا سید دلدار علی صاحب غفران مآب۔ مسدس
قیمت ۱/
۷۔ تاریخ تعمیر حرم و تفسیر ذبح عظیم۔ مسدس۔ قیمت ۱/
۸۔ چار نامے۔ نوحہ جات مصنفہ اختر جائسی قیمت ۰/

کل کتابیں بجائے ۵۵ کے ۳ میں ملیں گی۔ محصول ذمہ خریدار۔

ملنے کا پتہ

سید محمد جعفر قدسی۔ سید محمد صامن اختر۔ سید محمد سجاد۔ کنجا شکلان
جائس ضلع راے بریلی (اودھ)